بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید کز
عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بی

دریغش

دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
خواران بخطای منکر نبرد قطعه ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور
داری دوستان را کجا کنی محروم توکه با دشمنان نظر داری فراش باد
صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را
در مهد زمین بپرواند و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و
اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی
بقدرت او شهد فایق گشته و تخم خرما بتربیتش نخل باسق شده قطعه
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت
نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان
نبری در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت
آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم شفیع مطاع نبی

کریم قسیم جسیم نسیم وسیم چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه
باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت
جمیع خصاله صلوا علیه و آله هرگاه یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار
دست انابت به امید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر
نکند بازش بخواند و باز اعراض کند دیگربارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی
فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت
کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم **نظم**
کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کردست و او شرمسار عاکفان کعبه جلالش
بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر
منسوب که ما عرفناک حق معرفتک **بیت** گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق گشته حالی
که از آن حالت باز آمد یکی از دوستان گفت از این بوستان که بودی ما را چه تحفه
آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت **قطعه** ای مرغ سحر عشق
ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش
بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان
در اول وصف تو مانده ایم ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت
سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند و رقعه
منشآتش که همچون کاغذ زر میبرند بکمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند
جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم

شاهنشاه معظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه
بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادهٔ صادق نموده لاجرم کافهٔ
انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم **قطعه** زانگه
که ترا بر من مسکین نظراست   آثارم از آفتاب مشهورتراست   گر خود همه عیبها
بدین بنده دراست   هر عیب که سلطان بپسندد هنراست **قطعه** گلی خوشبوی
در حمام روزی   رسید از دست محبوبی بدستم   بدو گفتم که مشکی یا عبیری   که از
بوی دلاویز تو مستم   بگفتا من گل ناچیز بودم   ولیکن مدتی با گل نشستم   کمال
همنشین بر من اثر کرد   وگرنه من همان خاکم که هستم   اللهم متع المسلمین بطول حیاته
وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودّائه ودمّر علی اعدائه بما تلی فی القرآن
من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده   لقد سعد الدنیا به دام سعده   وایده المولی
بالویة النصر   کذلک ینشأ لینة هو عرقها   وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت
در امان سلامت نگهدارد **قطعه** اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست   تا بر سرش بود
چو توئی سایهٔ خدای   امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک   مانند آستان درت مأمن
رضا   بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر   بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا   یا رب ز باد
فتنه نگهدار خاک پارس   چندانکه خاک را بود و آب را بقا   **سبب تألیف کتاب گلستان**
یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف شده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ
دل را بآب دیده می‌سفتم و این ابیات مناسب حال همی گفتم **قطعه** هر دم از عمر میرود
نفسی   چون نگه میکنم نمانده بسی   ای که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روزه دریابی
خجل آن کس که رفت و کار نساخت   کوس رحلت زدند و بار نساخت   خواب
نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل   هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت   وان دگر پخت همچنان هوسی   وین عمارت

بسر نبرد کسی یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار نیک و بد
چون همی باید مرد خنک آن کس که گوی نیکی برد برگ عیشی بگور خویش فرست کس
نیارد ز پس تو پیش فرست عمر برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز
مایهٔ عیش آدمی شکم است چون بتدریج میرود چه غم است گر ببندد چنانکه
نگشاید کردل از عمر برکنی شاید ور گشاید چنانکه نتوان بست کو بشوی
از حیات دنیا دست چار طبع مخالف سرکش چند روزی بوند باهم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب لاجرم مرد عاقل
کامل ننهد بر حیات دنیا دل ای تهی دست رفته در بازار ترسمت باز
ناوری دستار هر که مزروع خویش خورد خوید وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو ره چنین است مرد باش و برو بعد از تامل این معنی
مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر

از گفتهای

از گفتهای پریشان بشویم زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر
حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در
درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی
تعبد برنگرفتم رنجیده برمن نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان گفتار هست بگو ای
برادر به لطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده و نیت جزم آورده
که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت
درپیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن
گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت
یمین سهل خلاف رای صواب و نقض عهد اولوالالبابست که ذوالفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهرفروش است یا پیله ور اگرچه پیش خردمند خاموشی
اولیست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز تیره عقلست دم فرو
بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی بالجمله زبان از مکالمه او درکشیدن
قوت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق
بود و ارادت صادق چو جنگ آوری باکسی درستیز که از وی گزیرت بود
یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که آثار صولت
برد آرمیده و ایام دولت ورد رسیده شعر پیراهن برگ بر درختان چون جامه
عید نیکبختان قطعه اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان شب را در
بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم
و درختان دلکش درهم کفتی خورده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا بر تاکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون باد در سایه درختانش گسترانیده
فرش بوقلمون وان پر از لاله های رنگارنگ واین پر ز میوه های گوناگون
بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و
ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی
و عهد گلستان را وفائی نباشد چنانکه حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا
طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی تصنیف توانم
کرد که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند قطعه بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این
سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی در
همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را

بکار آید و تیر سلا را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده
بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه
شاه جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه معظم مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا و الدین
ابو بکر بن سعد بن زنکی ادام الله تعالی اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما
بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید **قطعه** کر التفات خداوندیش بیاراید نکارخانهٔ
چینی و نقش ارژنکیست امید هست که روی ملال درنکشد از این سبب که کلستان
نه جای دلتنکیست علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابی بکر سعد بن زنکیست
دیکر عروس فکر من از بیجمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد

و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مکر آنکه متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل
مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء
مربی الفضلاء محب الاتقیاء افتخار اهل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر
الدولة و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابی بکر بن ابی
نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر
آفاقست و مجموعهٔ مکارم اخلاق **نظم** هر که در سایهٔ عنایت اوست کنهش
طاعتست و دشمن دوست بر هر یک از سایر بندکان و حواشی خدمتی معین است
که اکر در ادای یکی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند
و در محل عتاب مکر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرکان واجبست بر ایشان و ذکر جمیل
و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است از حضور که آن بتصنع
نزدیکست و این از تکلف دور و بعز اجابت مقرون پشت دوتای فلک

راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف
جهان آفرین خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که نکو
نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل
فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را تقصیر و تقاعدی که در مواظبت
خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه‌ای از حکمای هند در فضیلت ابوذرجمهر
سخن میگفتند و در آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ
بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر کند ابوذرجمهر بشنید و گفت
اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی که چرا گفتم سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد
آنگه بگوید سخن مزن بی تأمل بگفتار دم نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم نطق
آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگوئی صواب فکیف در نظر اعیان
حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای کامل اگر در سیاقت

سخن

سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در
بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندهد و مناره بلند در دامن
کوه الوند پست نماید قطعه هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف
براو تازد سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده اول اندیشه
وانگهی گفتار پای بست آمده است پس دیوار نخل بندم ولی نه در بستان شاهدم
من ولی نه در کنعان لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که
تا جای ندانند پای ننهند عرب گوید قَدِّمِ الخُروجَ قبلَ الوُلوجِ مردیت
بیازما وانگه زن کن دختر منشان بخانه و شیون کن گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است
در مصاف پلنگ اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال

وشعر وحکایات سیر ملوک ماضی رحمهم الله در این کتاب درج کردیم وبرخی از عمر

گرانمایه بر آن خرج مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی غرض نقشی است

کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقائی امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب

ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا بر این روضهٔ رضا و حدیقهٔ علیا چون بهشت

هشت باب اتفاق افتاد از این مختصر آمد تا بملال نینجامد در آن مدت که ما را وقت

خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت

با خدا کردیم و رفتیم **باب اول** در سیرت پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فواید خاموشی **باب پنجم** در عشق

و جوانی **باب ششم** در ضعف و پیری **باب هفتم** در تاثیر تربیت **باب هشتم** در آداب

صحبت **باب اول** در سیرت پادشاهان **حکایت** پادشاهی را شنیدم که بکشتن

بیگناهی اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی که داشت ملک را دشنام دادن

گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد

بگوید **نظم** وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز اِذا یَئِسَ

الاِنسانُ طالَ لِسانُهُ کَسِنَّورٍ مَغلوبٍ یَصُولُ عَلَی الکَلبِ ملک پرسید که چه میگوید

یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید اَلکاظِمینَ الغَیظَ وَالعافِینَ عَنِ النّاسِ ملک را

رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را

نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن اینمرد ملک را دشنام و ناسزا

گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت دروغ او پسندیده‌تر آمد از این راست

که تو گفتی که آن روی در مصلحت بود و این بنا بر خبث و خردمندان گفته‌اند دروغ مصلحت

آمیز به از راست فتنه انگیز است **نظم** هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد

که جز نکو گوید بر طاق ایوان فریدون نوشته‌اند جهان ای برادر نماند بکس

دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس
چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی
خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از
وفات بصد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمانش که در چشمخانه همی گردید
و نظر میکرد همه حکما از تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که شرط خدمت بجا آورد و گفت
هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش
بروی زمین بر نشان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی ماند
که نوشیروان نماند آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو
استخوان نماند خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید
فلان نماند **حکایت** ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند
بالا و خوب روی باری پدر بچشم حقارت در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و

و شرط خدمت بجای آورده گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت
مهتر بقیمت بهتر الشّاة نظیفة والفیل جیفة اقلّ جبال الارض طور وانّه لاعظم عند الله
قدرا و منزلا آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه اسب تازی اگر
ضعیف بود همچنان از طویله خر به پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران
برنجیدند **قطعه** تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه
گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را هم در آن زمان
دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که بمیدان
درآمد آن پسر بود **قطعه** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم
کاندر میان خاک و خون بینی سری آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز
میدان آنکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند از مردان
کاری بینداخت پیش پدر باز آمد و زمین خدمت ببوسید و گفت **قطعه** ای که شخص

مشت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه
گاو پرواری آورده‌اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و ایشان اندک جماعتی آهنگ
گریز کردند پسر نعره برزد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را
بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر
یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش میکرد
تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از
غرفه بدید دریچه برهم زد پسر از فراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت
که محال است هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند **بیت** کس نیاید
بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم پدر را از این حال آگاهی دادند برادران
وی را بخواند و گوشمال بواجبی داد و هر یکی را از طرفی بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه بنشست
و نزاع برخواست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان
در بند اقلیم دگر **حکایت** طایفهٔ از دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ
کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه
ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک
آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این قوم بر این نسق روزگاری
مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد **قطعه** درختی که اکنون گرفته است
پای به نیروی شخصی برآید ز جای وگر همچنان روزگارش هلی بگردونش از بیخ و بن
نگسلی سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر گشت نتوان گذشتن به پیل سخن بر این
مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان بگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر
قومی تاخته بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان کار دیده جنگ آزموده
را فرستادند که تا در شعب جبال پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر

کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که اول
بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت **قطعه**
قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از
کمین بر جستند و دست یکان یکان بر عقب بستند بامدادان همه را بدرگاه ملک
حاضر آوردند همگنان را اشاره فرمود بکشتن در میان ایشان جوانی بود که میوهٔ
عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای
نیک محضر پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد که این پسر از
باغ زندگانی بری نخورده و از ریعان جوانی تمتعی نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی
آنست که ببخشیدن خون او بر من منت نهد ملک روی از این سخن در هم کشید و
موافق رای بلندش نیامد و گفت **نظم** پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است نسل فساد اینان منقطع کردن

اولی تر است و بیخ تبار ایشان از بر آوردن و خوبتر که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست **نظم** ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از
شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن
بشنید طوعاً و کرهاً پسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند
دام ملکه میفرماید عین صوابست و مسئله بجواب ولیکن اگر در سلک صحبت بدان تربیت
یافتی خوی ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و
خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او
متمکن نشده که در حدیث آمده مَا مِنْ مَوْلُودٍ اِلَّا وَقَدْ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ وَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ
وَیُنَصِّرَانِهِ وَیُمَجِّسَانِهِ **قطعه** پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفه
از ندمای ملک بحکم شفاعت بدو یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت

و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **قطعه** دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد چون بیشتر آمد
شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیتش
نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند و
در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه میگفت که
تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را از آن سخن
تبسم آمد و گفت عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی
دو برین برآمد طایفه از اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند بوقت
فرصت وزیر را با دو پسر بکشت و نعمت بیدریغ برداشت و در مغاره دزدان بجای
پدر بنشست و عاصی شد ملک را خبر کردند دست حسرت بدندان گزیدن گرفت
و گفت **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره زار خس زمین
شوره سنبل برنیارد در او تخم عمل ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان **حکایت** مژده آوردند انوشیروان عادل را که
فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت
بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم
و فراستی زایدالوصف داشت از عهد خوردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا
بیت بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول
نظر سلطان آمد که جمال صورت داشت و کمال معنی که حکما گفته اند توانگری بهنر است
نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او حسد بردند و تهمتی بر او بستند
و در کشتن او سعی بیفایده کردند دشمن چکند چو مهربان باشد دوست حاسد چکند

که با او وفا باشد یار. ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت ای
خداوند در سایهٔ اقبال خداوند دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی
نمیشود الا بزوال نعمت **قطعه** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم
کو ز خود در آزار است بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست که از مشقت آن جز
بمرگ نتوان رست خفاش را که چشم نبیند همی بروز عیب از دو چشم او است
نه از روز روشنست شوربختان بآرزو خواهند مقبلان از زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم
چنان کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی از ملوک را حکایت کنند که دست
تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده خلق از مکاید
ظلمش در جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد
ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی مانده و دشمنان زور آوردند

قطعه هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش بنده
حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او
کتاب شاهنامه میخواندند در زوال نعمت و مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید
که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه ملک بر او مقرر شد گفت چنانکه شنیدی
خلقی بتعصب بر او گرد آمدند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی
باشد پس تو مر خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری **قطعه** همان به
که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری ملک گفت که موجب گرد آمدن
سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا بر او گرد آیند تا در ملکش ایمن نشینند
قطعه نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای
دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح پسندیده نیامد و روی از این سخن بگردانید
بسی بر نیامد که بنی اعمامش بمنازعت برخواستند و حصهٔ ملک پدر خواستند قومی که

از دست ظلم و تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان جمع شدند و تقویت
کردند و ملک از تصرف او بیرون رفت و بر اینان قرار گرفت قطعه پادشاهی کو روا
دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است با رعیت صلح کن
و ز جنگ خصم آسوده باش زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است حکایت
یکی از پادشاهان با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت و
ملک را عیش از او منغص شد چاره ندانست حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمایی من اورا
خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری
چند غوطه خورد مویش گرفته سوی کشتی آوردند و بدو دست در سکان کشتی در آویخت
چون بر آمد بگوشه نشست و قرار گرفت ملک را پسندیده آمد و گفت اندرین چه حکمت بود
گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست و همچنین قدر

عافیت

عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق
منست آنکه بنزدیک تو زشتست حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان
پرس که اعراف بهشتست فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم
انتظارش بر در حکایت هرمز را گفتند که وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من بر دل ایشان بیکرانست و بر عهد من
اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند قول حکما را کار
بستم که گفته اند قطعه از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم اگر با چه او صد برآئی بجنگ نبینی
که چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ از آن مار بر پای راعی زند که ترسد
سرش را بکوبد بسنگ حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از
زندگانی بریده که ناگاه سواری از در در آمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت
خداوند گرفتند و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند

ملک نفسی سرد از دل برآورد و گفت این مژده مرا نیست و دشمنانم راست یعنی وارثان

ملک را **قطعه** درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که هرچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید کوس رحلت

بکوفت دست اجل ای دو چشم وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو

همه تودیع یکدگر بکنید بر من افتاده مرگ دشمن کام آخر ای دوستان نظر بکنید

روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید **حکایت** بر بالین تربت یحیی پیغمبر

معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک که به بی انصافی معروف بود بزیارت آمد

و نماز کرد و حاجت خواست **نظم** درویش و غنی بندهٔ این خاک درند آنان که

غنی ترند محتاج ترند گفت از آنجا که همت درویشانست خاطر همراه من کنید گفتم بر

رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی **قطعه** ببازوان توانا و قوت

سر دست خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر

ز پای

ز پای در آید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و

خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد خواه روزی

هست بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد

روزگار دگر عضوها را نماند قرار تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند

آدمی **حکایت** درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف او را

بخواند گفت بر من دعای خیر کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست

گفت این دعای خیر است ترا و جملهٔ مسلمانان را **قطعه** ای زبردست زیردست آزار

گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت

ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری **قطعه** ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم

این فتنه است خوابش برده به وانکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان
مستی میگفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و
از کس غم نیست درویشی برهنه در سرما خفته بود و میگفت بیت ای آنکه باقبال
تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را برو رحمت آمد صرهٔ هزار
دینار از روزن برون داشت که دامن بگیر گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم
رحمتش زیادت گشت قبا و پوستینی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش باندک
زمانی آن نقد بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک
بهم برآمد و روی درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و
صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق
باشد و تحمل ازدحام عوام نکند قطعه حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت

ندارد

ندارد نگاه مجال سخن تا نه بینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ملک گفت این
گدای شوخ مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ
مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت مصلحت چنان می
بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه
فرمودید از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و
باز بنا امیدی خسته گردانیدن بعید است نظم بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز
شد بدرشتی فراز نتوان کرد قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز بر لب آب شور
گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت یکی از
پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب
روی نمود همه پشت بدادند نظم چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست

بردن تیغ یکی از ایشان که غدر کردند با من دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم دون است
و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغیر از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت
سالیانه در نوردد گفت سلطان که بزر با شکر بخیلی کند با و بجان جوانمردی نتوان کرد
بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم حکایت
یکی از وزرا معزول شد بحلقه درویشی درآمد و برکت صحبت عزیزان در او اثر کرد و جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمودش قبول نکرد و گفت
معزولی بنزدیک خردمند بسیار بهتر است از مشغولی قطعه آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند از دست و زبان
حرف گیران رستند ملک گفت ما را خود کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای خداوند
نشان خردمند کافی جز این نیست که بدین کارها تن در ندهد بیت همای بر سر مرغان
از آن شرف دارد که استخوان خورد و آدمی نیازارد حکایت سیاه گوش را

گفتند

گفتند که ترا ملازمت صحبت شیر بر چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم
و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و
بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نروی تا بحلقه خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت
شمارد گفت از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم در او
افتد بسوزد و گفته اند که هر که ندیم حضرت سلطان شود که زر بیابد گاه باشد که سر بدهد
و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاه باشد
که بدشنامی خلعت دهند و آورده اند که ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان
بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت
یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم
و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر
صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه

خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که براو کس نگریست باز از شماتت
اعدا براندیشیدم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال من بر عدم مروت
حمل کنند و گویند **قطعه** ببین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی تن آسانی
گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم رای
بزرگانست چیزی دانم اگر بسعی شما مهمی تعیین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت
عمر از خدمت و عهدهٔ شکر آن نعمت بیرون توانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان
دو طرف دارد امید است و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست
بدین امید در آن بیم افتادن **قطعه** کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه گفت این موافق حال من نگفتی
و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب لرزد
نظم راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گشت از ره راست و حکما گفته اند چهار

کس از چهار کس ترسند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی
از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست **قطعه** مکن فراخ روی در عمل
اگر خواهی که وقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تواست که دیدندش
گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش که چه آفتست که موجب چندین مخافتست
گفت شنیده ام که شیر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت است و شیر را
با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بگویند بغرض که شیر است و گرفتار آیم در آن
حالت کرا مجال مقالت باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار
گزیده مرده باشد **قطعه** روبهی میدوید از غم جان روبهی دیگرش بدید چنان گفت
خیر است هان بگو چه دوی گفت خر گیر میکنند سلطان گفت تو خر نه چه میترسی گفت ای
ولی دوران خر ز روباه بازنشناسند آدمی صورتان کون خران و همچنین ترا دیانت

وفضیلت و تقوی و امانت اما متعصبان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه
حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب خداوندی درآیی حال چه باشد
پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که گفته اند
قطعه بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است رفیق این سخن
بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که
این چه عقل و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان
بکار آیند که در سفره دشمنان دوست نمایند قطعه دوست مشمر آنکه در دولت زند
لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و
درماندگی دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان
رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان
کردم تا بکار مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن

تدبیرش پسندیدند کارش از آن درگذشت و مرتبه اش بلندتر شد و همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج رفعت رسید و مقرب حضرت سلطان گردید و مشار الیه و معتمد الدوله
گشت بر سلامتی کارش شادمانی کردم و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست نظم منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر
شیرین دارد هم در آن نزدیکی مرا با طایفه از یاران اتفاق سفری افتاد چون از زیارت مکه
باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم
چه حالتست گفت آنچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند ملک در کشف آن
استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و حق صحبت دیرین
فراموش کردند قطعه نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش درآرد ز پا همه عالمش پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت
گرفتار بودم تا درین فرصت که خبر سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند گفتم

در آنوقت نصیحت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند
و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم میری **بیت** یا زر بهر دو دست کند خواجه در میان
یا موج بحر افکندش مرده بر کنار مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش را بنیش
ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو کلمه اختصار کردم **قطعه** ندانستی که
بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن
انگشت در سوراخ کژدم **حکایت** تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته و یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق این طایفه داشت و از برای ایشان
ادراری معین کرده مگر یکی از ایشان حرکتی کرده نه مناسب حال درویشان ظن آن
شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ
خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم بحکم آنکه گفته اند **قطعه**
در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن سگ و دربان چو یافتند غریب
آن

آن گریبان بگیرد آن دامن چندانکه مقربان آنحضرت بر حال من وقوف یافتند باکرام در آوردند
و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **نظم** بگذار که بنده کمینم تا در صف
بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این سخن است **فرد** گر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم
که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد
گفتم **قطعه** چه جرم رفت خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد خدایراست
مسلم بزرگواری و علم که جرم بیند و نان برقرار میدارد حاکم را این سخن پسندیده آمد
اسباب معاش یاران مقرر فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا
کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و فی الحال که بیرون
آمدم و گفتم **قطعه** چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی
فرسنگ ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ **حکایت**
ملکزاده گنج فراوان داشت که از پدرش میراث یافته بود دست کرم برگشاد و داد

سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید مشام از طبلهٔ
عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از جلیسان بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و از
برای مصلحت نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان
در پس نباید که بوقت حاجت در مانی **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایرا
برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی ملک زاده روی از
این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت مرا خدای عز و جل
مالک این ملک گردانیده تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاهدارم **بیت** قارون
هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت**
آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند نمک نبود
غلامیرا برون فرستاد تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا ده

ترا

خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اندکی بوده هر که آمد برو
مزیدی کرد تا بدین غایت رسید **فرد** نماند ستمکار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ بپنج بیضه که
سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ **حکایت** ظالمی را شنیدم
که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق
خدای عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش
برآرد **نظم** آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند سر جملهٔ حیوانات
شیر است و اقل جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر بهتر از شیر مردم در **قطعه**
مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد در شکنجه کشیدش
و بانواع عقوبت او را بکشت **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان

نکوئی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکوئی یکی از ستمدیدکان بر او بکذشت
در حال تباه او تامل کرد و کفت **قطعه** نه هر آنکه قوت بازو و منصبی دارد بسلطنت بخورد
مال مردمان بکزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درست ولی شکم بدرد چون بکیرد
اندر ناف نماند ستمکار بد روزکار بماند بر او لعنت پایدار **حکایت** مردم
آزاری را حکایت کنند که سنکی بر صالحی زد و سرش را بشکست درویش را مجال انتقام
نبود سنک را با خود همیداشت تا وقتی که ملک بر او خشم کرفت و در چاهش کرد
درویش بیامد و آن سنک بر سرش کوفت کفتا تو کیستی و مرا این سنک چرا زدی کفت
من فلانم و این همان سنکست که در فلان موضع بر سر من زدی کفت در این مدت کجا بودی
کفت از جاهت اندیشه همیکردم کنون که در چاهت یافتم فرصت غنیمت دانستم
قطعه ناسزائی را چو بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار کر نداری ناخن درنده
تیز با ددان آن به که کم کیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را

رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزکار پس بکام خویش مغزش بر آر **حکایت** یکی
ملوک را مرضی هایل داشت که اعاده آن ترک ادبست طایفه از حکمای یونان متفق شدند
که مر این درد را دوائی نیست مکر زهره آدمی که بچندین صفت موصوفست بفرمود
طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صورت که حکما کفته بودند پدر و مادرش را
بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت
ریختن از برای سلامتی پادشاه روا باشد جلاد قصد وی کرد پسر روی سوی آسمان
و تبسمی کرد ملک پرسید در اینحالت که توئی چه جای خنده است کفت ای پادشاه
عالم ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد و سلطان خود مصلحت خویش را در هلاک من می‌بیند اکنون بجز خدای تعالی
پناهی نمی‌بینم **بیت** پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو

می آزرم داد سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک
من اولی تر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و نعمت
بیکرانش داد و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت **قطعه** همچنان در فکر آن بیتم که
گفت پیلبانی در لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست
زیر پای پیل **حکایت** یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند
و باز آوردند وزیر را با او غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت
روا ندارند بنده سر پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت **بیت** هرچه رود بر سرم چون تو
پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوندراست اما بموجب آنکه پرورده
این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بنده را خواهی کشت باری
بتاویل شرعی کش تا ترا مواخذه نباشد ملک گفت چگونه تاویل کنم گفت بگذار تا وزیر را
بکشم آنگاه بقصاص مرا فرمای تا بکشند تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را گفت چگونه

مصلحت

مصلحت می بینی گفت ای خداوند این حرامزاده را بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز
در بلا نیفکند گناه از منست که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ
انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی چه تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندر
آماجش نشستی **حکایت** ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را
در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکوئی گفتی اتفاقا از او حرکتی صادر شد و در نظر سلطان
ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبتش فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف
بودند و شکریان از انهار فیض او معترف و برهن انعام او مرتهن در مدت توکیل او
رفق و ملاطفت کردندی و معاقبت روا نداشتندی **قطعه** صلح با دشمن اگر
میطلبی هر که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهن میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن آنچه خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد
و بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک نواحی پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان

بزرگوار نمودار شد و بی غرقی کردند اگر رای میر فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی

کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان مملکت بدیدار او مستفید گردند

و جواب نامه را منتظر خواجه بر این وقوف یافت از خطر بیندیشید جواب مختصر چنانکه بصلاح

دید و دانست که اگر بر ملا افشا شده باشد بر ظهر ورق نوشت و روان کرد یکی از نزدیکان

بر آن وقوف یافت ملک را اعلام داد که فلان را که حبس نمودی با ملوک نواحی مراسلت

دارد ملک فرمود تا قاصد را بگرفتند و نامه بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان

بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده بودند بنده را امکان وجابت

آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگشتن

مروت نباشد **نظم** آنرا که بجای تست هردم کرمی جورش بکش ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم

که ترا بی جرم بیازردم گفت ای خداوند بنده درآنچه کردی خطائی نمی بینم بلکه تقدیر خدا چنین بود

کرم ای

که مر این بنده را مکروهی رسد پس از دست تو اولی تر که سوابق نعمت بر این بنده داری

و ایادی منت و حکما گفته اند **قطعه** گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کماندار بیند اهل خرد **حکایت** یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان دیوان را گفت

که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنند که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر

خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید گفت علو

درجات بنده بدرگاه حق سبحانه و تعالی همین مثال دارد **قطعه** دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه

سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان

اله مهتری در قبول فرمان است ترک فرمان دلیل حرمان است هر که سیمای راستان دارد

سر خدمت بر آستان دارد **حکایت** ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی

بحیف و توانگران دادی بطرح صاحبدلی براو بگذشت و گفت **قطعه** ماری تو که هر کرا ببینی

بگزی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی زور تا پیش میرود با ما با خداوند غیب‌دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود حاکم از گفتن او برنجید و

روی از نصیحت او درهم کشید و بدو التفات نکرد اَخَذَتْهُ العِزَّةُ بالاِثم تا شبی آتش در انبار

هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم انداخت اتفاقا

همان شخص بر او بگذشت حاکم میگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد پارسا

فرمود که از دود دل درویشان **قطعه** حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون

عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند بر طاق ایوان

فریدون نوشته بودند چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین

بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد

رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی گرفتن بر سر آمده بود و سیصد و شصت فن فاخر

یاد داشت و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با یکی از شاگردان میلی بود

سیصد و پنجاه و نه فنش درآموخت مگر یک فن که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی

باری پسر بقوت بر سر آمده بود و کسی را با او مجال مقاومت نمانده بود تا بحدی که پیش

ملک گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت والا بصنعت

از او کمتر نیستم و بقوت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مقامی وسیع

ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر چون

پیل مست درآمد بصلابتی که اگر کوه آهن بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان

بقوت از او برتر است بآن فن که از آن نهان میداشت با او درآویخت پسر دفع آن ندانست

بهم برآمد استاد از زمینش برداشت بالای سر برد و بر زمین کوفت غریو از خلق برخاست

ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که

با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای ملک او بزورآوری

بر من دست نداشت بلکه مرا در علم کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ همیداشت امروز

بآن دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از برای چنین روز نگاه میداشتم که گفته
اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده
خود جفا دید یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم
تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت** درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود
پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات
نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه بر مثال حیوانند
وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجای
نیاوردی گفت پادشاه را بگو که توقع خدمت از کسی کند که امید نعمت از او دارد و دیگر
بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **قطعه** پادشه
پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست چون
قضای نوشته آمد پیش گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش ملک را سخن
درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که زحمتم ندهی گفت مرا پندی
بده گفت **فرد** دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین نعمت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان
مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را
چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی **قطعه** گر نبودی امید راحت و رنج پای
درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدای ترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی
حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا
بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بسر آید بیک نفس و بزه آن بر تو جاوید بماند
قطعه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت

ستمگر که ستم بر پا کرد در گردن او بماند و از ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند
آمد و از سر خون او برخاست **حکایت** وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت
اندیشه همیکردند و هر یک بر وفق دانش خود رای همیزدند ملک نیز تدبیری اندیشید بزرجمهر را
رای ملک اختیار آمد وزیران پنهان گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت
موجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس
متابعت رای ملک اولیتر است که اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاقبت ایمن
باشیم خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر خود روز را
گوید شب است این بباید گفت اینک ماه و پروین **حکایت** شیادی گیسوان بافته
که من علویم و با قافله حجاز بشهر درآمده که از حج می آیم و قصیده نزد ملک برد که
من گفته ام یکی از ندمای ملک در آن سال از سفر باز آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره
دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود علوی چگونه باشد و شعرش را

در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ درهم
گفتی گفت ای خداوند سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم
ملک گفت آن چیست گفت ندانم که این مثل بسمع شما رسیده است یا نه **قطعه** غریبی گرت
ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک را خنده آمد و گفت تا عمر تست از این راست تر نگفته
و فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا کردند **حکایت** یکی از وزرای نیک محضر بر زیردستان
رحمت آوردی و اصلاح همگنان بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد و
همگنان در استخلاص او سعی بلیغ افتاد و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان
سیرت حسن او با فواه بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی بر اینحال اطلاع یافت
موافق حال او نظم کرد تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به پختن
دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سراست سوخته به با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ

بلقمه دوخته به **حکایت** یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشمناک و گفت حرامی
آنکس چه باشد که مرا دشنام دهد یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری
بمصادره کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که بقول خدا تعالی الکاظمین الغیظ و
العافین عن الناس خشم فرو خوری و عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام دهی اما نه چندانکه
انتقام از حد درگذرد که آنگاه ظلم از طرف تو باشد **قطعه** نه مرد است آن بنزدیک خرد
مند که با پیل دمان بکار جوید بلی مرد آن کس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش
باطل نگوید **قطعه** یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت** با طایفهٔ بزرگان
در کشتی نشسته بودم زورقی در دریا غرق شد و دو برادر در گردابی افتادند یکی از بزرگان
ملاح را گفت بگیر این هر دو را تا صد دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را
رهانید آن دیگری هلاک شده بود گفت چرا در گرفتن او تاخیر کردی ظاهر آنکه عمرش

نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کردی و در استخلاص این تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه
تو گفتی یقین است ولیکن سببی دیگر هست گفتم آن چیست میل خاطرم برهانیدن این یک بیشتر
بود که وقتی در بیابانی مانده شده بودم ساعتی مرا بر شتر نشانید و از دست آن دیگری
تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله مَنْ عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَساءَ فَعَلَیْها **قطعه**
تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند بر آر که
ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو
نان خوردی باری این توانگر درویش را گفت که تو هم چرا خدمت نکنی تا از مشقت
کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان
گفته اند نان جوین خوردن و نشستن به از کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن **فرد**
بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف
شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت

بخدمت دوتا **حکایت** گروهی از حکما در حضرت کسری در مصلحتی سخن میگفتند و بودرجمهر
خاموش بود گفتند در این مصلحت چرا با ما سخن نگویی گفت وزرا بر مثال اطبا اند
و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن
گفتن نباشد چه کاری بی فضول من بر آید مرا در وی سخن گفتن نشاید وگر بینی
که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینی گناه است **حکایت** هارون الرشید را
چون ملک مصر مسلم شد و میسر گشت گفت بخلاف آن طاغی که بغرور مصر دعوی خدائی
کرد نبخشم آن ملک را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت کودن که نام او خصیب
بود آن مملکت را بوی داد گویند عقل و کفایت آن سیاه تا حدی بود که طایفه حراث
مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم در کنار دریای نیل باران بیوقت آمد و
تباه شد گفت پشم بایستی کاشت دانشمندی درویش بشنید و بخندید و گفت
قطعه اگر روزی بدانش در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی بنادانان چنان

روزی

روزی رساند که دانا اندر آن حیران بماند بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید
آسمانی نیست کیمیاگر ز غصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی را
از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست در حالت مستی که با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک را
خشم گرفت و او را بسیاهی داد که لب زبرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخره جنی
از طلعتش برمیدی و عین القطر از بوی بغلش بگندیدی **نظم** تو گویی تا قیامت
زشت رویی بر او ختم است و بر یوسف نکویی **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی
او خبر توان داد وانگه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد آورده اند که سیاه را
در آن شب نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان
ملک کنیزک را جست حال بگفتند روی از خشم درهم کشید و خشم گرفت فرمود تا سیاه را
با کنیزک دست و پا استوار کنند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای
نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را در این خطایی نیست بلکه

سایر بندگان بخشش و انعام خداوندی امیدوارند گفت اگر در معاوضه او شبی تا بآخر
کردی چه شدی تا من او را کنیزکی بقیمت ترا دادمی گفت ای خداوند معلوم است
آنچه فرمودی ولیکن نشنیده که گفته اند قطعه تشنه سوخته در چشمه حیوان چه رسد تو
مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانه خالی و طعام عقل باور نکند کز
رمضان اندیشد ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه را تو بخشیدم کنیزک را
چکنم گفت او را به سیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه هرگز او را بدوستی
مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان
گندیده دست سلطان و گرگجا چند چون بر کین در او فتاد ترنج حکایت اسکندر
رومی را گفتند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر
بیش از این بود و فتحی چنین میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکت را که گرفتم رعیتش را
نیازردم و نام بزرگان جز به نیکی نبردم فرد بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان

بزشتی برد

بزشتی برد اینهمه هیچست چون می بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چگویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها
گفته اند گفت بر ظاهرش عیبی نمی بینم و از باطنش غیب نمیدانم قطعه هر کرا جامه پارسا
بینی پارسا دان و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون
جامه چکار حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید و همی گفت
یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام
نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت قطعه بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و
میگرستی خوش من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش گر کشی و بجرم بخشی

بنده سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم **حکایت** عبد القادر گیلانی را
دیدم که در حرم کعبه روی بر زمین نهاده و میگفت ای خداوند ببخشای که بخشاینده تویی
و اگر هر آینه مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم
قطعه روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت
از بنده یاد می آید **حکایت** دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه گشت چیزی نیافت دلتنگ
شد پارسا را از آن حال اطلاع یافت گلیمی که بروی خفته بود برداشت و بر رگذر دزد
انداخت تا محروم نشود **قطعه** شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند
تنگ تورا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ **شعر** مودت
اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه عیب از پست گیرند و در پیشت میرند **نظم**
در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار **فرد** هر که عیب دگران پیش
تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد **حکایت** تنی چند از روندگان

متفق

متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند
گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بعید است روی از صحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ
داشتن که من در نفس خود آنقدر قوت و سرعت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر
باشم نه بار خاطر **عربیه** ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی **فرد** گر دسته
گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشاییم یکی از آن میان گفتا از این سخن که شنیدی دلتنگ مدار
که درین روزها دزدی بصورت صالحان بر آمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید و از آنجا
که سلامت حال درویشانست گمان فضول نبردند و بیاری قبولش کردند که خردمندان
گفته اند **قطعه** ظاهر حال عارفان دلق است اینقدر بس که روی در خلق است در عمل کوش و
هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش زاهدی در لباس پوشی نیست
زاهد پاک باش و اطلس پوش چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که
در نامه چیست ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسایی نه ترک جامه و بس در غزا

نخفته اند بلکه مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین مردم افتی
قطعه نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم خدا
بینی ببخشند نبینی هیچکس عاجزتر از خویش **حکایت** یکی از بزرگان را در محفلی همی ستودند
و در اوصاف جمیلش مبالغه مینمودند بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که دانم
قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش طاوس را
بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش **حکایت**
یکی از صلحای جبل لبنان که کرامات او در دیار عرب مذکور بود و مقامات او مشهور بجامع
دمشق در آمد و در کنار برکه طهارت همیکرد پایش بلغزید و بحوض اندر افتاد و بمشقت
بسیار از آنجا خلاصی یافت چون از نماز فارغ شد یکی از اصحاب گفتش مرا مشکلی هست اگر
اجازت باشد بپرسم فرمود کدامست گفت یاد دارم که بر روی آب دریای مغرب همی رفتی
و قدمت تر نشده و امروز چه حالت بود که در یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود در این چه

حکمت

حکمت است شیخ سر بجیب تفکر فرو برد پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که حضرت
خواجه صلوات الله علیه و آله فرموده که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی
مرسل و نفرموده که علی الدوام وقتی چنین فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت
با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار مینمایند و میربایند **عربیه**
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شان اضل طریقا **فرد** دیدار مینمایی و پرهیز میکنی بازار خویش و
آتش ما تیز میکنی **قطعه** کسی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی هم پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر یک حال بودی سر و دست از دو عالم بر فشاندی **حکایت** در جامع بعلبک
کلمه چند بطریق وعظ همیگفتم با جماعت افسرده دل مرده راه از صورت بمعنی نبرده
دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه

چست مردانه بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه
در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق را برداشته که بطهارت میروم
و بغارت میرفت **فرد** پارسا بین که خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد
آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بودند بامدادان همه را
بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ باز ترک صحبت کردیم و طریق عزلت پیش
گرفتیم که اَلسَّلامَةُ فِی الْوَحْدَةِ وَالْآفاتُ مِنَ الْاِثْنَیْنِ **قطعه** چو از قومی یکی بیدانشی
کرد نه که را منزلت ماند نه مه را ندیدستی که گاوی در علف زار بیالاید همه
گاوان ده را گفتم سپاس و منت مر خدایرا عز و جل که از برکت درویشان محروم
نماندم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید **قطعه** بیک
ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب سگی

در وی افتد شود منجلاب **حکایت** زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بخوان بنشستند
کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاست بیشتر از آن کرد که عادت او
بود تا ظن صلاح در حق او زیادت برند **فرد** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو
میروی بترکستان است چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری
صاحب فراست داشت گفت ای پدر مگر در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت
در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکرده که بکار آید
قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها بر گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن
ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل **حکایت** یاد دارم که در ایام طفولیت
متعبد بودم و شب خیز و مولع بزهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته و همه شب
دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای از خویشان گرد ما خفته پدر را
گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌آرند که دوگانه بگذارند چنان مستی خواب غفلت برده که گویی

داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز و سلسلهٔ سخن دراز و در معنی این آیت که وَنَحْنُ
اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ سخن بجایی رسانیده بود که میگفتم **قطعه** دوست نزدیکتر
از من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم چکنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده‌ای
بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد چنان نعره بزد که دیگران بموافقت او
در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان
بی بصر دور **نظم** فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی وسعت میدان
ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی **حکایت** شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی
و بی طاقتی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار **شعر** پای
مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد
از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر

خفتی مردی **نظم** خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفتن شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت
حکایت پارسایی را دیدم در کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد و
مدتها در آن رنج بود و مدام شکر خدا گذاردی و گفتی که الحمد لله بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی
قطعه گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگویی که در آندم غم جانم باشد گویم از بنده
مسکین چه گنه ظاهر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد **حکایت** درویشی را
ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش قطع کنند صاحب شفاعت
کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست
فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِیرُ لا یَمْلِکُ
هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از او بداشت و گفت جهان
بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ دوستان و چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده‌ای که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب **بیت** چون فرو مانی

بخشی نه بغرامت دهد دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین **حکایت** یکی از
پادشاهان پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد می‌آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش
کنم **بیت** هر سو دود آنکش ز در خویش براند وانرا که بخواند بدر کس ندواند
حکایت یکی از صلحا پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ گفت موجب
درجات این چه بوده و سبب درکات آن چه گفتند این پادشاه بارادت درویشان
در بهشت و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **منظومه** دلقت بچه کار آید و تسبیح و
مرقع خود را ز عملهای نکوهیده نگه دار حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش
صفت باش و کلاه تتری دار **حکایت** پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه
برآمد و همراه ما شد و معلومی نداشت خرامان همی رفت و همی گفت **بیت** نه بر اشتر
سوارم نه چو خر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی
معدوم نیست نفسی میزنم آسوده و عمری گذرانم اشترسواری گفتش ای درویش

کجا

کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد چون بنخله محمودی رسیدیم
توانگر را اجل رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی
نظم شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب
تیزرو که بمرد خرک لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را دفن کردند و زخم
خورده نمرد **حکایت** عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشه کرد که دارویی بخورم تا
ضعیف شوم مگر اعتقادش در حق من زیاده شود آورده‌اند که دارو قاتل بود بخورد
و بمرد آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان
روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز چون بنده خدای خویش خواند باید
که بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند
بازرگانان گریه و زاری آغاز نهادند خدای و پیغمبر را شفیع آوردند سودی نکرد **فرد**
چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان لقمان حکیم در آن میان بود

یکی از کاروانیان گفتش کلمه چند از حکمت و موعظه چنانکه دانی با ایشان بگوی مگر
بعضی از اموال ما ز دهند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد گفت دریغ باشد
کلمه حکمت با ایشان گفتن **قطعه** آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود خواندن وعظ نرود میخ آهنی بر سنگ همانا که جرم از طرف ماست
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از
تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند **حکایت** چندانکه مرا شیخ اجل
شمس الدین جوزی رحمه الله ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشاره کردی عنفوان
شبابم غالب آمدی و هوا و هوس را طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از
سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **نظم** قاضی ار با ما نشیند
برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی بمجمع قومی
رسیدم و در آن میان مطربی **بود** **نظم** گویی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش ناخوشتر از

آوازه

آوازه مرگ آوازش مطربی دور ازین خجسته سرای کس دوباره ندیده در یکجای گاهی
انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش چنانکه عرب گوید **عربیه** دتهیج
اصواتُ الاغانی لطیبها وانتَ مغنٍّ ان سکتَّ یطیبُ **شعر** نبیند کسی در سماعت
خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر عزیزان را
موافقت و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم **بیت** مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشته است درازی شب از مژگان من پرس که یکدم
خواب در چشمم نرفته است بامدادان بحکم ضرورت دستار از سر و دیناری از کمر بگشادم
و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف
عادت دیدند و بخفت عقلم حمل کردند و نهانی بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد
و ملامت آغاز که این حرکت نه موافق رای خردمندان کردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی

دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضه در دست گفتم مصلحت آنست که زبان
تعرض کوتاه کنی بحکم آنچه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت آن واقف
گردان تا همچنین تقرب جوییم و بر مطایبه که کردم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها
بترک سماع فرموده بود و موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که
طالع میمون و بخت همایون درین بقعه ام رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کرده ام
که بقیت عمر گرد سماع نگردم بیت آواز خوش از کام و دهان لب شیرین گر نغمه
کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و صفاهان و حجازست از حنجره مطرب
مکروه نزیبد حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که
هر چه از فعل بد ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم نگویند از سر بازیچه حرفی
کزو پندی نگیرد صاحب هوش و گر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش افسانه
در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر قرآن

خواندی

خواندی و نماز کردی صاحبدلی بشنید گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر
بودی اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی تنبیه بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه دارد
تا بحلقه اهل تحقیق درآید بیمن قدم درویشان و نفس صدق ایشان ذمایم اخلاقش بمحامد
مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حقش همچنان دراز
که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامعول فرد بعذر و توبه توان رستن از عذاب
خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت
پیش پیر طریقت برد شیخ گفت و زند شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می
پندارندت بیت چند گویی که بداندیش و حسود عیبجویان من مسکین اند که
بخون ریختنم برخیزند که ببد خواستنم بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد
باشی و نیکت بینند لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان

روا بود اندیشه بردن و تیمار خوردن نظم گر آنها که میگفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا
بودمی اِنّی لَمُستَتِرٌ مِن عَینِ جیرانی وَاللهُ یَعلَمُ اِسراری وَ اِعلانی نظم در بسته بروی خود ز
مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا
حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده گفت بصلاحش
خجل کن بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط
بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یاد دارم که شبی با کاروانی
همه شب رفته بودم و سحرگاه در کنار بیشه خفته شوریده همراه بود نعره برآورد و راه
بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتم این چه حالت بود گفت
بلبلان را دیدم که بناله درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و
بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه بتسبیح و من بغفلت بیت دوش
مرغی بصبح مینالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را

مگر آواز

مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین برد ز هوش
گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت یکی از مشایخ را
پرسیدند از معنی تصوف که حقیقت آن چیست گفت پیش ازین طایفه بودند بصورت
پراگنده و بمعنی جمع امروز طایفه هستند بصورت جمع و بمعنی پراگنده بیت چو هر ساعت
از تو بجایی رود دل بتنهایی اندر صفایی نبینی ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت وقتی در سفر حجاز با جوانان صاحبدل همراه
بودم و همدم و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه گفتندی و عابدی
بر سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال تقلید
کودکی سیاه از حی بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم
که برقص اندر آمد و ویرا بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ سماع وی در حیوان
اثر کرد و ترا تفاوتی نکند نظم دانی مرا چه گفت آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کز

گر عشق نخیزی اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

وعند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد **مثنوی** بذکرش هرچه بینی در

خروشست دلی داند در این معنی که گوشست نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که

هر خاری بتسبیحش زبانیست **حکایت** یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد قائم

مقام و ولیعهدی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر درآید

تاج شاهی بر سر وی نهند و ممالک بوی تفویض نمایند اتفاقا اول کسیکه درآمد گدایی

بود که همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان مملکت نظر

بوصیت ملک مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرا

دولت سر از طاعتش بپیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت او برخاستند و بمقاومت

لشکر آراستند بالجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضه تصرف او

بدر رفت درویش از این واقعات خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت

درویشی قرین او بود از سفر بازآمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا که گلت از

خار و خارت از پا برآمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری

تا بدین پایه رسیدی که ان مع العسر یسرا **بیت** شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده گفت ای یار عزیز تعزیتم گوی که نه جای تهنیت است

آندم که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی **بیت** اگر دنیا نباشد دردمندیم

وگر باشد بمهرش پای بندیم بلائی زین درون آشوبتر نیست که رنج خاطر است

ار هست ور نیست مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر

غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش

به که بذل غنی اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری **حکایت**

یکیرا دوستی بود که عمل دیوان پادشا کردی مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت

دیر شد که فلانرا ندیده گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را شخصی از کسان او حاضر بود

گفت او چه خطا کرده که از دیدنش ملولی گفت هیچ ملالتی نیست اما دوست دیوانیرا

وقتی توان دید که از عمل معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نباید **فرد**

در بزرگی و گیرودار عمل ز آشنایان فراغتی دارند روز درماندگی و معزولی

درد دل پیش دوستان آرند **حکایت** ابوهریره هر روز بخدمت حضرت

رسول آمدی آنحضرت فرمودند یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا هر روز

میا تا محبت زیاده شود خردمندان گفته اند باین خوبی که آفتابست نشنیده ایم کسی

او را دوست گرفته باشد و عشق آورده برای آنکه هر روز میتوان دیدنش مگر زمستان

که محجوبست **بیت** بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس اگر

خویشتن را ملامت کنی ملامت شنیدن نباید ز کس **حکایت** یکی از بزرگانرا بادی در شکم

پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از او صادر شد گفت ای دوستان

مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه آن بر من ننوشتند و شمار از پای برسید و راحتی

بوجود من رسید امید که بکرم معذور دارید **شعر** شکم زندان بادست ای خردمند

ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بارست

بر دل حریف گرانجان ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار **حکایت**

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس

گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند

یکی از رؤسای حلب که مرا با او سابقه معرفتی بود گذر کرد و بشناخت گفت ای فلان

این چه حالتست گفتم **بیت** همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای

نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت که در طویله

نامردمم بباید ساخت **فرد** پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در

بوستان بر حال تباه من رحمت آورد و بده دینارم از قید فرنگ خلاصی داد و با خود

بحلب برد و دختر خود بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد دختر بدخوی

وستیزه روی آغاز کرد و نافرمانی و زبان درازی کردن گرفت و عیشم منغص شد
زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر مرا
از قید فرنگ خلاص داد به ده دینار گفتم بلی آنم که به ده دینار از قید فرنگم رهانید
و به صد دینار بدست تو گرفتارم نمود **بیت** شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان
و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که
از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی **حکایت** یکی از پادشاهان
عابدی را که عیالان بسیار داشت پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب
در مناجات و سحر در دعا و عرض حاجات و روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت
او معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف عابد معین دارند **شعر** ای گرفتار و پای بند عیال
دگر آسودگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت باز دارد ز سیر ملکوت

همه روز

همه روز اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت کردی
و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزد وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی
در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به میسر شود و دیگران
نیز ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این
سخن قبول نیفتاد و روی برتافت یکی از وزرای ملک گفتش که پاس خدمت ملک را
روا باشد که روزی چند بشهر آیی و کیفیت حال معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را
از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد را بشهر درآوردند
بوستان سرای خاص ملک را برای او پرداختند مقامی دلگشای روان آسا چون بهشت
بیت گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد
عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز وافانین علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار ملک در

در حال کنیزکی ماه روی پیشش فرستاد **بیت** از این مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی
طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی و همچنین
در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال که زورق سرپنجه جمالش سرپنجه تقوی
شکسته و دست قدرت صاحبدلان بر کتف بسته هلک الناس حوله عطشا و هو ساقی
یری و لا یسقی **بیت** دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای
لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف پوشیدن و فواکه و مشمومات و حلاوتها
تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگریستن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای
عقلست و دام مرغ زیرک **فرد** در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک
بحقیقت منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت جمعیت بزوال آمد **بیت** هر که هست از فقیه و
پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند
پای مگس ملک بار دیگر بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و

و سرخ

و سرخ و سفید شده و فربه گشته و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه
طاوسی بالای سر او ایستاده بر سلامتی حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا
ملک بانجام حدیث گفت در جهان من این دو طایفه را دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد را
وزیری جهان دیده فیلسوف حاذق با او بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست
علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بماند **فرد** زاهد را درم باید
نه دینار چو بستد زاهد دیگر بدست آر **فرد** آنرا که سیرت خوش و سریست با خدا
بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب بی
گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و
نگار و خاتم فیروزه گو مباش درویش نیک سیرت فرخنده رای را نان رباط و
لقمه دریوزه گو مباش **فرد** تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید
حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین

درم زاهد از ادهم چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطر برفت وفای نذرش بر خود
شرط لازم آمد یکیرا از بندگان خاص کیسه درم بداد تا بر زاهدان قسمت کند غلام عاقل
و دانا بود همه روز بگردید و شبانگاه بخدمت سلطان باز آمد و درمها را بوسیده بر زمین
نهاد و گفت چندانکه طلب کردم زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه
من میدانم در این شهر چهار صد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است زر
نمی‌ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا فرمود چندانکه مرا
در حق درویشان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار
و اگر راست خواهی حق بجانب اوست **بیت** زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر
از او کسی بدست آر **حکایت** یکی از علمای راسخ را گفتند که چه گوئی در نان وقف فرمود
اگر برای جمعیت خاطر و فراغ عبادت میستانند حلال و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام
بیت نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان **حکایت**

درویشی

درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه از اهل فضل و بلاغت
در صحبت او بودند و هر یک بذله و لطیفه همیگفتند درویش راه بیابان پیموده کوفته
و مانده و چیزی نخورده بود یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی باید گفت
مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده‌ام اگر بیک بیت از من
قناعت کنید بگویم همگنان برغبت گفتند بگو گفت **بیت** من گرسنه در برابرم
سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره
بکشیدند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان
بریان میکنند درویش سر بر آورد و گفت **فرد** کوفته در سفرهٔ ما گو مباش کوفته را
نان تهی کوفته است **حکایت** مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم از بس که
بزیارتم می‌آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هر چه درویشانند ایشانرا
وامی بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند **بیت** گر گدا

پیشرو لشکر اسلام شود کافر زبیم توقع برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر را گفت
که هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی‌بینم ایشانرا
کرداری موافق گفتار **بیت** ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمیرا که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس عالم آنکس بود که
بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند قوله تعالی أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ **فرد**
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند پدر گفت ای
پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت
منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینائی که
شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی
فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی‌بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون
کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و آنجا تا ارادتی نیاری سعادتی

نبری

نبری **منظومه** گفت عالم بگوش جان بشنو ورنماند بگفتنش کردار باطل است
آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشتست
پند بر دیوار صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن
گلیم خویش بدر میبرد ز آب وین سعی میکند که رهاند غریق را **حکایت** یکی
بر راهی مست خفته و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و گفت
سبحان الله چه بد مردم اند و بر حال مستقبح و نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد
و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا **عربیه** اذا رأیت قبیحا اثیما کن ستارا و حلیما یا من
تقبح امری لم لا تمر کریما متاب ای پارسا روی از گنه کار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن **حکایت** طایفهٔ رندان
بانکار بطریق انکار درویشی را از در در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و برنجانیدند از

بیطاقتی شکایت نزد پیر طریقت برد که چنین حالتی رفته گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان
جامهٔ رضاست هر که در این کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام
بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز **فرد**
گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج از خدا دان خلاف
دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست گر گزندت رسد ز خلق ببخش
که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک
شوی **حکایت منظومه** این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه
تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در
سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار قدم من بسعی
پیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است تو بر بندگان مه روئی با کنیزان یاسمین

بوی

بوئی من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان گفت من سر بر آستان
دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن
اندازد **حکایت** یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر دهان
آورده گفت این چه حالتست گفتند فلان دشنامش گفته گفت این فرومایه هزار من سنگ
بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد **قطعه** لاف سرپنجگی و قوت و دعوی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی اگر خود بشکنی پیشانی پیل نه مرد است
آنکه در وی مروت نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست
حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران
بر مصالح خویش مقدم دارد که گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

بیت همره اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم
که مدعی در این امر بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از
قطع رحم نهی کرده و بمودت ذی القربی امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست
گفتم غلط کردی که موافق نص قرآنست وَاِن جاهَداکَ عَلی اَن تُشرِکَ بی ما لَیسَ لَکَ بِه
عِلمٌ فَلا تُطِعهُما **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد
حکایت منظومه پیرمردی لطیف در بغداد دختر خود به کفش دوزی
داد مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان
پدر چنانش دید پیش داماد رفت از او پرسید کای فرومایه این چه دندانست
چند خائی لبش نه انبانست براحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست **حکایت** آورده اند

کفقیهی

که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و با وجود جهاز
و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود **بیت** زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا
قطعه ای درونت برهنه از تقوی وز برون جامهٔ ریا داری پردهٔ هفت رنگ را چکنی
تو که در خانه بوریا داری **قطعه** دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته گفتم چه
بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت
نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بندهٔ
حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم گر بی هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم از
خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم او چاره کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند رسمست که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر ای
بار خدای عالم آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا
ره خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد **حکایت** حکیمی را پرسیدند

که سخاوت پسندیده‌تراست یا شجاعت گفت آنرا که سخاوتست بشجاعت چه حاجت
قطعه نوشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور نماند حاتم
طائی ولیک تا به ابد بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور زکوة مال بدر کن که فضلهٔ
رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی
و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی ای قناعت توانگرم گردان که
ورای تو هیچ دولت نیست کنج صبر اختیار لقمان است هر که را صبر نیست
حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموختی و دیگری مال
اندوختی عاقبة الامر یکی علامهٔ عصر شد و یکی عزیز مصر گردید پس توانگر بچشم حقارت
در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت
ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونتر است که میراث پیغمبران

یافتم

یافتم یعنی که علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی که ملک مصر قطعه من
آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند چگونه شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و رقعه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت بیت بنان خشک قناعت
کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان
در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها
نشسته اگر بر صورت حالت مطلع شود پاس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد
گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه هم رقعه دوختن به و
الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشتن حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی بخدمت حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش او نیاورد

و معالجتی از او نخواست طبیب شکایت آنحضرت آورد که مر این بنده را از جهت
معالجهٔ اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده
معین است بجا آورد آنجناب فرمود که مر این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب
نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام باز دارند طبیب گفت
صدقت یا رسول الله اینست موجب تندرستی پس زمین خدمت ببوسید و برفت
قطعه سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل
زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی
آرد بار حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیمی عرب پرسید که
روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم کفایت است گفت این قدر چه
قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا
برپای میدارد و هرچه بر این زیادت کنی تو حمال آنی نظم خوردن برای زیستن و ذکر

کردنست

کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت دو درویش خراسانی
ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سفر کردندی یکی ضعیف که بهر دو شب افطار
کردی و آن دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا در شهری بتهمت جاسوسی
گرفتار آمدند و هر دو را بخانه کردند و در آنخانه را بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم
شد که بیگناهند چون در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده
مردم در اینحال متعجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی چرا که
آن بسیار خوار بودی و طاقت بینوائی نیاورده و بسختی هلاک شده و آن یک
بر عادت خود صبر نموده لاجرم بسلامت مانده قطعه به کم خوردن چو عادت
شد کسیرا چو سختی پیشش آید سهل گیرد وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
حکایت یکی از حکما پسر را نهی میکرد از بسیار خوردن که سیری شخص را رنجور دارد

پسر گفت ای پدر گرسنگی نیز بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی
بردن گفت ای پسر اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا بیت نه چندان بخور
کز دهانت برآید نه چندانکه از ضعف جانت برآید فرد مکن گر مردمی بسیار خواری
که سگ زین میکشد بسیار خواری فرد با آنکه در وجود طعامست حظ نفس رنج آورد
طعام چو بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر
خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد
بیت معده چو پر گشت شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست
حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی
و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او شکسته خاطر میماندند و جز از تحمل
چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را بطعام وعده دادن آسانترست
که بقال را بدرم قطعه ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان تمنای

گوشت

گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار
جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر قدری بخواهی
شاید دریغ ندارد گویند آن بازرگان چنان بخل معروف بود که حاتم طائی بکرم بیت
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی
جز بخواب جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد نفع کند یا
نکند باری خواستن از وی زهر قاتلست هرچه از دونان خواستی در تن افزودی
و از جان کاستی و حکما گفته اند اگر آب حیات بآبرو فروشند دانا نخرد که مردن
بعلت به از زندگانی بمذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی
از دست ترشروی حکایت یکی توبه بسیار کردی و شکستی تا یکی از مشایخ
بگفتش چنان دانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکترست
یعنی توبه و چنانکه تو نفس می‌پروری زنجیر بگسلاند حکایت یکی از علما خورنده بسیار

و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت حال بگفت
روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح و ناپسند
آمد قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده اند
که بر وظیفه او چیزی افزود و بسیاری از ارادت کاست عالم پس از چند روز چون
ارادت معهود برقرار ندید گفت عربیه بئس المطاعم حین الذل یکسبها القدر منتصب
والقدر مخفوض نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست حکایت
درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی دارد وافر اگر بر حاجت تو واقف
گردد هر آینه در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری
کنم دستش بگرفت و نزد آن شخص برد ویرا دید لب فرو هشته و تند نشسته برگشت
و سخن نگفت پرسیدندش که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت

مبر حاجت بنزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گوئی غم دل
با کسی گو که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت خشکسالی در اسکندریه پدید آمده
بود چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد
اهل زمین با آسمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد
از بینوائی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود که ابر گردد و سیلاب دیده
بارانش در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از او درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده
حمل کنند بدین دو بیت اختصار رفت که اندکی دلیل بسیار است و مشتی نمونه
خروار نظم تتری گر کشد مخنث را تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغداد اش
آب در زیر و آدمی در پشت چنین شخصی که شمه از نعت او شنیدی در آن سال نعمتی
وافر داشت و تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان

که از جور فاقه بجان رسیده بودند و از تنگی نفقه آهنگ دعوت کردند و مشاورت
بمن آوردند غیرت نفسم قبول نداد سر از موافقت باز زدم و گفتم **قطعه** نخورد شیر نیم
خورده سگ گر بسختی بمیرد اندر غار تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش
سفله مدار گر فریدون شود بنعمت و ملک بی هنر را بهیچ در مشمار پرنیان و حریر بر
نا اهل لاجورد و طلااست بر دیوار **حکایت** حاتم طائی را گفتند از خود بلند
همت تر در جهان دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای عرب را
از هر خیلی بمهمانی خوانده بودم بگوشه صحرائی بیرون رفتم خارکنی را دیدم که پشته
خار فراهم آورده و آهنگ شهر کرده گفتم ای پسر چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی بر
سماط او گرد آمده اند گفت **فرد** هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی
نبرد پس انصاف دادم و او را بهمت و جوانمردی برتر خواندم **حکایت** موسی ع
درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده بود گفت یا موسی دعا کن که حقتعالی مرا

کفافی

کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام حضرت دعا کرد و برفت پس از چند روز که از
مناجات باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالتست
گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته و اکنون بقصاص کاهش میبرند **بیت**
آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی را آنچه لایق بود داد **نظم** گربه مسکین اگر پر داشتی تخم
گنجشک از جهان برداشتی آن دو شاخ گاو اگر خر داشتی آدمیرا نزد خود
نگذاشتی **بیت** عاجز باشد چو دست و قوت یابد برخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علیه السلام بحکمت و عدل جهان آفرین بار دیگر اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار
داد و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض **قطعه** سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد
پرش پدر را عسل بسیار است اما پسر گرمی دار است **فرد** آنکس که توانگرت
نمیگرداند او مصلحت تو از تو به میداند **حکایت** اعرابی را دیدم که در حلقه جوهریان

بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد چیزی با من نمانده
دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و فراموش
نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که معلومم شد که مروارید است
قطعه در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهن چه در چه صدف مرد
بی توشه چون ز پا افتاد در کمربند او چه در چه خزف **حکایت** عربی در بیابان از غایت
تشنگی میگفت **عربیه** یالیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی
واظل املأ قربتی همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش باخر آمده
درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه
برسروی رسیدند درمها را دیدند در پیش روی ریخته و بر خاک نوشته **قطعه**
مرد بی توشه برنگیرد کام گر همه زر جعفری باشد در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته
به ز نقره خام **حکایت** هرگز از دور زمان نالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده

مگر وقتی

مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دل
تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم
گفتم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست و آنکه را دستگاه و
قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از خاصان
در شکارگاه بزمستان از عمارت دور افتادند و شب در آمد خانه دهقانی از دور بدیدند ملک
فرمود که شب در آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق شان قدر
پادشاهان نیست بخانه دهقانی رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را
خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر
بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقانی بلند شود ملک را
سخن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرده بامدادش خلعت کرد و نعمت بخشید دهقان
در رکابش همیرفت و میگفت **قطعه** ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات

بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی حکایت
گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از ملوک گفتش همی نمایند که مال
بیکران داری و ما را مهمی پیش است اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع
در رسد وفا کرده شود و شکر گفته شود گفت ای خداوند لایق قدر پادشاهان نباشد دست
همت بمال چون من گدای دراز کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده ام گفت غم
نیست که بکافران میدهم بیت گر آب چاه نصرانی نه پاک است جهود مرده می‌شویم چه
باک است شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز شنیدم
که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن و شوخ چشمی کردن گرفت ملک فرمود
تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ ازوی مخلص کردند قطعه بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بر او شاید حکایت
بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیره کیش

مرا بحجره خویش خواند و همه شب از سخنان پریشان گفتن نیارمید که فلان انبارم
بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان
چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است و باز
گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده شود
بقیه عمر در گوشه نشینم و عزلت گزینم گفتم آن کدامست گفت گوگرد پارسی خواهم بچین
بردن که شنیدم قیمتی دارد و از آنجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی
بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس پس از آن ترک سفر کنم و بدکانی
بنشینم انصاف کاز این مالیخولیا چندان فرو خواند که طاقت گفتنش نماند
نیز از گفتن باز ماند پس گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنچه دیده و شنیده گفتم
قطعه آن شنیدستی که در صحرای غور بار سالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ
دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان

مشهور بود که حاتم بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث جبلی در نهادش
متمکن بحدی که نانی بجانی ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه نواختی و سگ اصحاب
کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره اش
سر گشاده درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه
نچیدی شنیدم که در دریای مغرب راه مصر پیش گرفت و خیال فرعونی در سر حتی
اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بر کشتی برآمد چنانکه گفته اند بیت با طبع ملولت
چه کند دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا برآورد و فریاد
بیفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت
دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر چونکه این خانه از تو خواهد ماند خشتی
از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک

او بقیه مالش توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی ببریدند
هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی سوار و غلامی پری پیکر در پی دوان
گفتم بیت وه که گر مرده بازگردیدی در میان قبیله و پیوند رد میراث سخت تر
بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابقه معرفتی که در میان من و او بود آستینش
بگرفتم و گفتم بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت
صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب
آمد و دام از دستش در ربود و برفت قطعه شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و
غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند
و ملامتش کردند که چنین صیدی بدامت افتاد و نگاه داشتن ندانستی گفت ای
برادران چه توان کرد که روزی نبود و او را روزی مانده بود که گفته اند صیاد بی روزی

در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت نظم چو آید ز پی دشمن جان‌ستان ببندد اجل پای اسب دوان در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری در سر کسی گفت سعدیا چگونه می‌بینی این دیبای معلم بر این حیوان لا یعلم عربیه قد شابه بالوری حمار عجلاً جسداً له خوار گفتم خطی زشت است که به آب زر نوشته و بزرگان گفته‌اند که یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب ملک هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ور آستانه سیمین به میخ زر بزنند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نمی‌داری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت‌زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده بود و حلق فراخش از دست تنگی بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم که بزرگان گفته‌اند فرد فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست نظم کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور اگر بهر سر موییت دو صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد چکند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب

و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی پدر گفت ای پسر چنانکه تو گفتی منافع سفر بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی در تفرج قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت وان را که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگزاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ

نستانند

نستانند سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت و رغبت او میل کند که گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه کس غنیمت شمرند و خدمتش منت دارند قطعه شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود او گوهر است گو صدفش در میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش‌آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کنند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع مهربانی خدمت کنند عربیه اسمع الی حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی چه خوش باشد آواز نرم و حزین بگوش حریفان

مست صبوح به از روی خوبست آواز خوش که آن حظ نفس است و این قوت
روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو وجه کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته
نگردد چنانکه گفته اند گر بغریبی رود از شهر خویش محنت و سختی نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از شهر خویش گرسنه خسبد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم
ای پسر موجب جمعیت خاطر است در سفر و داعیه طلب عیش و آنکه از انجمله بی بهره است
بخیال باطل در جهان برود و کسش نام و نشان نشنود قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین
او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام قطعه ازانکه بهره قسمت نه فضل نسیم که اصل
زندگانیست برگرد جهان دویدن او از غایت جهل و قلت بانیست پسر گفت
ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب
حصول آن شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن حذر واجبست

رزق هر چند بیگمان برسد شرط عقل است جستن از درها گرچه کس بی اجل نخواهد
مرد مرو اندر دهان اژدرها و در اینصورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان
پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم و از این بیش طاقت بینوایی ندارم
قطعه چون مرد بر فتاد ز جا و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همیرود درویش هر کجا که شب آید سرای اوست این
بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همیگفت نظم هنرور
چو بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام همچنین میرفت تا برسید بکنار آبی
که سنگ از صلابت آن بر سنگ آمدی و خروش بفرسنگ رفتی بیت
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی
گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست
عطا بسته بود زبان ثنا برگشود و چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت وی را

بخنده گفت زر نداری نتوان رفت برون از دریا زور ده مرده چه باشد
زر یکمرده بیار هنر شنوائی که کنی بر کس زور ور زر داری بزور محتاج نه جوان را
دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر باین
جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نباشد ملاح را قوه طامعه بحرکت در آمد و
کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشیدش و بیمحابا فرو کوفت
فرد چو دستت رسد بخ دشمن برآر که فرصت فرو شوید از دل غبار یارانش
از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند درشتی دیدند پشت بدادند و جز این چاره ندیدند که
با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحه چو پرخاش بینی تحمل بیار که نرمی ببندد
در کارزار بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی لطافت کن
آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم شمشیر تیز بعذر ماضی بر قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق

برسر و رویش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا رسیدند بستونی که
عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللست از شما هر که زور آور
تر است باید بر این ستون رود و زمام کشتی بگیرد تا از ستون ثقل کنیم جوان بغرور
دلاوریکه در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و از قول حکما غافل که گفته اند
هر کرا رنجی رسانیدی اگر از عقب آن صد راحت رسانی از پاداش آن یکرنج
ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند فرد چه خوش گفت بکتاش
با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش قطعه مشو ایمن که تنگ دل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر باره حصار مزن که بود کز حصار
سنگ آید چندانکه زمام کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون شد ملاح زمام از
کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند و روزی دو بلا و محنت کشید و
سختی دید سیم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر

بکنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
برآوردن تا اندک قوتی یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تشنه و بیطاقت
بر سر چاهی رسید جمعی دید بر گرد آن برآمده آبی به پشیزی همی آشامیدند جوان را
پشیز نبود آب طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی
گشود میسر نشد بضرورت تنی چند را فرو کوفت مردمان غلبه کردند و بیمحابا
بزدند و مجروح کردند قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که
اوست مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست بحکم
ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمکانی که از
پر خطر بود کاروانیان را لرزه بر اندام افتاد و دل بر خطر نهادند جوان گفت
اندیشه مدارید که در میان شما یکی منم که با شیر ژیان برابرم و تنها پنجاه مرد را
جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند کسی بر ما دست نیابد کاروانیان را

دل

دل بلاف او قوی گردید و بصحبتش شادمانی کردند و بنان و آبش دستگیری نمودند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها
تناول نمود و دمی آب بیاشامید تا دیو درونش بیارامید خوابش در ربود و بخفت
پیرمردی جهان دیده در آن کاروان بود گفت ای یاران من از این بدرقه شما اندیشه
ناک ترم از دزدان چنانچه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب در
خانه تنها از تشویش خوابش نبردی یکی از دوستان را در بر خود خواند تا وحشت تنهائی
بدیدار او منصرف کرد شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند عریان و سرگردان و گریان گفتندش
حال چیست مگر درمها را دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد قطعه هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بتر است که نماید
بچشم مردم دوست چه دانید که این هم از جمله دزدان باشد در میان ما بعیاری تعبیه

شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت چنان میدانم که او را همچنان
خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن
در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتاب
بر کتفش تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسیار بگردید ره بجائی نبرد گرسنه
و تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت بیت درشتی کند با غریبان
کسی که نابوده باشد بغربت بسی مسکین در این سخن بود که پادشه زاده در صیدگاه
از لشکریان دور افتاده بود ناگاه بسر وقت وی رسید بالای سرش ایستاده
همی شنید و در هیاتش همی نگریست و صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان
پرسید که از کجائی و بدینجایگاه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود
اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی
با وی فرستاد تا بشهر خویشش رسانید پدر بدیدار او شادمانی کرد و بسلامت

حالش

حالش شکر گفت شبانگاه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای
روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر گفت پدر گفت نگفتمت هنگام
رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته بیت چه خوش
گفت آن تهی دست سلحشور که مشتی زر به از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر
تا رنج نبری گنج برنگیری نبینی که باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت
کردم و به نیشی که خورده ام چه مایه نوشی آورده ام فرد گرچه بیرون ز رزق نتوان
خورد در طلب کاهلی نشاید کرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در
گرانمایه بچنگ قطعه آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند
چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود گر تو در خانه صید خواهی
کرد دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا اقبال یاوری
کرد و فلک رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بدر آمد و صاحبدلی بتو رسید و

ور حالت بخشید و کسر حالت را بشفقت جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم
نتوان زنهار بدین طمع دیگر باره گرد ولع نگردی و فرس هوس در نوردی
صیاد نه هربار شکاری ببرد باشد که یکی روز پلنگش بدرد چنانکه یکی از ملوک
پارس نگین گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم ضرورت با تنی چند از خاصان
بمصلای شیراز بیرون رفت و فرمود که انگشتری را بر گنبد عضد الدوله نصب کردند
تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد مرد حکم انداز که در
خدمت او بودند همه خطا کردند کودکی بر بام رباطی از هر طرف بازیچه تیر می انداخت
که ناگاه صبا تیر او را از حلقه انگشتری درگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم
نیز بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجای باند بیت که بود کز حکیم روشن رای بر نیاید
درست تدبیری گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری حکایت

درویشی را

درویشی را دیدم بغاری نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را
در چشم همت او هیبت نمانده قطعه هر که بر خود در سوال گشاد تا بمیرد نیازمند بود آز
بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع
بکرم اخلاق مردان چنان است که یکی روز بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ
رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است ملک روز دیگر بعذر قدمش رفت
درویش از جا برخاست و ملک را در کنار گرفت و دلداری کرد و ثنا گفت چون ملک
بازگشت مریدی از شیخ پرسید که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف
عادت بود گفت نشنیده که گفته اند واجبست الخ پیش میرو و زیر پشت را خم و کنند
بالا است هر که را بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست چون مکافات
فضل نتوان کرد عذر بیچارگی بباید خواست گوش تواند که همه عمر وی نشنود
آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد

دماغ ور نبود بالش آگنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر ور نبود دلبر همخوابه
پیش دست توان کرد در آغوش خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد
که بسازد بهیچ **باب چهارم** در فواید خاموشی حکایت یکی از دوستان را
گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمد که غالب اوقات نیک و بد
در سخن اتفاق می افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید عربیه اخو العداوة لا یمر
بصالح الا و یلمز بکذاب اشر هر چشم عداوت بزرگتر عیبی است گل است
سعدی و در چشم دشمنان خار است نور گیتی فروز چشمه خور زشت باشد بچشم
موشک کور حکایت بازرگانی را هزار درهم خسارت افتاد پسر را گفت
نباید این سخن را با کسی در میان آری گفت ای پدر فرمان تو راست ولیکن خواهم
که بر فایده آن مرا مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن آن چیست گفت تا
مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگو انده خویش

با دشمنان

با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل
حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی
باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگو گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم
و شرمساری برم قطعه آن شنیدی که صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند حکایت عالمی معتبر را
مناظره افتاد با یکی از ملاحده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت کسی گفتش ترا
با چنین علم که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار
مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود و مرا شنیدن کفر او بچکار آید بیت
آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت
جالینوس ابلهی را دید که گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این
دانا بودی کار او با نادانان بدین غایت نکشیدی قطعه دو عاقل را نباشد

کین و پیکار نه دانا می ستیزد با سبکبار اگر نادان بوحشت سخت گوید خرد
مندش بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگهدارند موئی همیدون سرکش و آزرم
جوئی و گر از هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را زشت
خوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفتن
آنی که دانم عیب من چون من ندانی حکایت سحبان وائل را در فصاحت
بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی و تکرار کلام نکردی و اگر همان
لفظ اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست
قطعه سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو
یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت یکی از حکما را
شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار ننموده مگر آنکس که چون دیگری
در سخن باشد و همچنان تمام ناکرده او سخن آغاز کند قطعه سخن را سرست ای

خداوند

خداوند هوش میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید
سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از خاصان سلطان محمود حسن میمندی را
گفتند که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه
با تو گوید با امثال ما مردم روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم پس چرا
همی پرسید مث نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویش را نباید
باخت حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان
این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس که عیبی ندارد گفتم بلی جز آنکه تواش
همسایه قطعه خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیک امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا
نزد امیر دزدان رفت و قصیده در ثنای او برخواند فرمود تا جامه از او برکنند و
از ده بدر نمایند مسکین در سرما همی رفت و سگان قریه بقفایش افتاده خواست سنگی

بردارد زمین یخ بسته بود عاجز ماند و گفت این چه حرامزاده مردمانند که
سنگ را بسته و سگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید و سخنش شنید و بخندید
گفت چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعامی کنی رضینا من نوالک بالرحیل
فرد امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان سالار دزدان را
بر او رحمت آمد و جامه اش باز داد و قبا و پوستینی بر آن افزود و درمی چند بوی
داد حکایت منجمی بخانه در آمد مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط
گفت و بر هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر این حال واقف
شد و گفت مث تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو
کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد
بیهده برداشتی گفتی نعیق غراب البین در پرده الحان اوست و آیه ان انکر الاصوات
در شان اوست عربیه اذا نهق الخطیب ابوالفوارس له الصوت یهد اصطخر فارس

مردم

مردم آن قریه بعلت جاهش تلبیس میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از
خطبای آن اقلیم که با او نهانی عداوتی داشت بپرسش آمده گفت خوابی دیده ام
گفت خیر باد چه دیده گفت چنان دیدم که ترا آوازی خوش بود و مردمان از
انفاست در راحت بودند خطیب اندر این لختی بیندیشید و گفت این مبارک
خوابیست که دیده مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلومم شد که آواز ناخوشست
و مردم از من در رنج اند عهد کردم که از این پس خطبه نخوانم مگر باهستگی و ملایمت
قطعه از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید هر آنکس که عیبش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش
حکایت یکی در مسجدی بتطوع بانگ نماز گفتی باداییکه مستمعان را از او نفرت
بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواست که او آزرده
شود گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم هر یک را از ایشان پنج دینار مقرر

داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی بر این قول اتفاق کردند و برفت
پس از مدتی باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی وبده دینارم از این بقعه
بدر کردی آنجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم
امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضی شوند **بیت** بتیشه کس نخراشد
ز روی خاره گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل **حکایت** ناخوش
آوازی بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی بر او بگذشت و گفت ترا مشاهره
چند است گفت هیچ گفت پس چرا چندین زحمت خود میدهی گفت از برای خدا
میخوانم گفت برای خدا قرآن مخوان گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق
مسلمانی **باب پنجم** در عشق و جوانی **حکایت** حسن میمندی را گفتند سلطان محمود
چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانند چونست که با هیچیک از
ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیاده حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود

آید

آید در دیده نکو نماید **قطعه** هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد **قطعه** کسی بدیده انکار گر نگاه
کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو فرشته‌ات
نماید بچشم کروبی **حکایت** خواجه‌ای را بنده‌ای بود نادر الحسن و با وی بسبیل مودت و دیانت
نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده با حسن و شمایلی که دارد
زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت
مدار که چون عاشقی و معشوقی میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه
با بنده پری رخسار چون درآمد ببازی و خنده نه عجب گر چو خواجه حکم کند وین کشد
بار ناز چون بنده **فرد** غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن
حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار
چندانکه ملامت کشیدی ترک وصال او نگفتی و گفتی **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست

ور خود بزنی بتیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست هم در تو گریزم ار گریزم باری
ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی
بتفکر فرو رفت و گفت **فرد** هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را
محل پاکدامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تا گریبان در وحل **حکایت** یکی را دل
از دست رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک
نه لقمه که متصور شدی بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید
زرت زر و خاک یکسان نماید برت باری بنصیحتش گفتند که از این خیال
محال تجنب کن که خلقی بدین هوس که تو داری اسیر بند پای در زنجیرند بنالید و گفت
دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست زورمندان بزور
پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست شرط مروت نباشد باندیشه
جان دل از مهر جانان برگرفتن **بیت** تو که در بند خویشتن باشی عشقبازی دروغ

زن

زن باشی گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن گر
دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم متعلقانی که نظرشان
در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد
درد که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر میباید **قطعه** آن شنیدی
که شاهدی بنهفت با دل از دست داده میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش
چشمت چه قدر من باشد آورده‌اند که پادشاه‌زاده‌ای که مطمح نظر او بود خبر کردند
که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای بلطف
میگوید و نکته‌های غریب از او میشنوند چنان معلوم میشود که دل آویخته و آشفته است
و شوری در سر دارد پسر دانست که این گرد بلا انگیخته اوست مرکب بجانب
وی راند چون درویش دید که بجانب او عزم آمدن دارد بگریست و گفت **بیت**
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ماناکه دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه

ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و نامت چیست و صنعت چه و وی در
قعر بحر محبت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت بیت اگر خود هفت
سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف با تا ندانی گفتش چرا با من سخن نگوئی
که من از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب
سر بر آورد و گفت نظم عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آئی و
مرا سخن بماند این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت عجب از کشته نباشد
بدر خیمهٔ دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی
از متعلمان کمال بهجت و طیب لهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس بشریت
با حسن بشرهٔ او معاملتی در میان زجر و توبیخ که با کودکان کردی در حق وی روا
نداشتی و هرگاه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم اگر معاینه بینم

که تیرم

که تیر می آید پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمائی در آداب نفس من
نیز تأملی فرمای تا در اخلاق من اگر ناپسندی بینی که مرا پسند آمده است بر آنم مطلع
گردانی تا به تبدیل آن سعی نمایم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که
مرا با تست جز هنر و ادب نمی بینم قطعه چشم بداندیش که برکنده باد عیب
نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر
حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بیخود از جای برجستم که
چراغم باستین کشته شد شگفت آمد زنجم که این دولت از کجاست بنشست
و عتاب آغاز کرد که چرا چون مرا بدیدی چراغ بکشتی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان
کردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه گر گرانی
بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکرخنده است و شیرین
لب آستینش بگیر و شمع بکش حکایت دوستی را که زمانها ندیده بودم

گفت

کجائی که مشتاق بوده ام گفتم مشتاقی به که ملولی نظم دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند
شاهد که با رقیبان و رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از مضادت خالی
نباشد عربیه اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی و ان جئت فی صلح فانت محارب
بیت بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد حکایت
یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم
ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که در این مدت
قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و
من از آن محروم بیت یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد
بودن رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت

دیدم

حکایت دانشمندی را که بمحبت شخصی گرفتار شده بود و رازش از پرده برملا افتاده
جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بملاطفتش کردم و بلطافتش گفتم
دانم که ترا بر محبت این منظور علتی نیست و بنا بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر
علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست از دامن
روزگارم بدار بارها در این مصلحت که تو می بینی اندیشه کرده ام صبر بر جفای او سهلتر
آید با نادیدن او و حکیمان گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده
برگرفتن بیت هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن نتواند بخویشتن رفتن آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفائی کند بباید برد روزی از دوست زنهار خواستم چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زنهار از دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد
خود خواند ور بقهرم براند او داند حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی

باشاهد پسری سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر
اِذا بَدا آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات
میخورد اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از صحبت او
درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم نظم برو هرچه میبایدت پیش گیر سر ما
نداری سر خویش گیر شنیدمش که میرفت و میگفت نظم شب پره گر وصل آفتاب
نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر
عربیه فَقَدتُ زَمانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جاهِلٌ بِقَدرِ لَذیذِ العَیشِ قَبلَ المَصائِبِ
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما
شکر نعمت باریتعالی که پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال
یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش
شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه آنروز که خط شاهدت
بود

بود صاحب نظر از نظر براندی و امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه
برنشاندی نظم تازه بهارا ورقت زرد شد دیگ منه کآتش ما سرد شد چند خرامی و
تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست ناز بر آن کن که
خریدار تست نظم سبزه در باغ گفته اند خوشست داند آنکس که این سخن گوید یعنی
از روی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید بوستان تو گندنا زاریست
بسکه بر میکنی و میروید گر صبر کنی و رنخی موی بناگوش این دولت ایام جوانی
بسر آید گر دست بجان داشتمی همچو تو ریش نگذاشتمی تا بقیامت که برآید
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده است
جواب داد ندانم چه بود رویم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت
یکیرا پرسیدم از مستعربان که ما تقول فی الامارد گفت لاخیر فیهم مادام احدهم
لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف باشند نازکنند درشتی

و درشتی کنند و چون سخت و درشت شوند تلطف نمایند و دوستی جویند بیت امرد
آنگه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش آمد و بلعبت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه روئی در
خلوت نشسته و در بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب
گوید التمر یانع و الناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت
ماند گفت اگر از ماهرویان بسلامت ماند از بدگویان بملامت نرهد عربیه و ان سلم
الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس سالم نظم شاید پس کار خویشتن
بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن بعذر و توبه توان رستن از عذاب آله
ولیک می نتوان از زبان مردم رست حکایت طوطی را با زاغی در یک قفس
کرده بودند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروه است
و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی
وبینک

و بینک بُعدَ المَشرِقَین نظم علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز
قیامت را و مسا باشد بداختری چو تو هم صحبت تو بایستی ولی چنانچه توئی در
جهان کجا باشد عجب تر آنکه غراب هم مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول گشته
لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت
نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار
باغی خرامان همی رفتمی پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله رندان
تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای
ناجنس خیره رای به بند بلا مبتلا گردانیده است نظم کس نیاید بپای دیواری که
بر آن صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جا دیگران دوزخ اختیار
کنند این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست
نادان را از دانا وحشت است زاهدی در سماع رندان بود زانمیان

گفت شاهد بلخی گر ملولی زما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی جمعی چو گل و
لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان رسته چون باد مخالف و چو سرما
ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم که سالها
باهم سفر کرده بودیم و نمک خورده و حقوق نعمت بیکران ثابت شده آخر بسبب
اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه از دو
طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم روزی این دو بیت از سخنهای من در مجمعی همی
گفتند بیت نگار من چه درآید بخندهٔ نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان
و طایفهٔ از دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی
داده آفرین کردند و آن دوست در آنجمله مبالغه کرده بود و بفوت صحبت قدیم
تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او رغبتی هست
این چند

این چند بیت بفرستادم و صلح کردم با وی نظم نه ما را در میان عهد و وفا بود جفا کردی و
بدعهدی نمودی بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی هنوزت
گر سر صلحست باز آی کزان محبوب تر باشی که بودی حکایت یکی از زن صاحب جمال
در گذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه بماند مرد از مجاورت او بجان
رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی گروهی از آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی
گفتا چگونه در مفارقت آن عزیز گفتا نه دیدن زن چنان بر من دشوار است که دیدن
مادر زن نظم گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند دیده بر تارک
سنان دیدن به که دیدار دشمنان دیدن واجبست از هزار دوست برید تا
یکی دشمنت نباید دید حکایت یاد دارم که در اول جوانی گذر داشتم بکوئی
و نظر با ماه روئی در تموزی که حرارتش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی
از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب

که کسی حر تموز از من ببرف آبی فرو نشاند که ناگاه از دهلیز ظلمت خانه روشنائی
تافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آمدی چنانچه
از شب تار صبح برآید و آب حیات که از ظلمت بدرآید قدحی برف آب در دست
و شکر در آن ریخته و بعرق در آمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند
از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش بگرفتم و بخوردم
و عمر گذشته از سر گرفتم عربیه ظمأٌ بقلبی لا یکاد یسیغه رشفُ الزلال و لو شربتُ
بحورا قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روئی اوفتد هر بامداد مست
می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سالی که محمد خوارزم
شاه با لشکر خطا برای مصلحتی صلح کرده بود بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم
بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند بیت معلمت همه
شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی
بچنین

بچنین خوی و شکل و قد و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت دگر
ز قصد سیاحت کند عزم سفر کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت مقدمهٔ
نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زیدٌ عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم
ای پسر میان خوارزم شاه و خطا صلح افتاد و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست
بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم
عربیه بلیتُ بنحویٍ یصول مغاضبا علیَّ کزیدٍ فی مقابلة العمرو علی جرّ ذیلٍ لیس یرفع راسه
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او
در این زمین بپارسی مشهورست اگر از آن چیزی گفته شود بفهم نزدیکتر است کلّموا
الناس علی قدر عقولهم گفتم نظم طبع ترا تا هوس نحو کشد صورت عقل از دل ما
محو شد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید بامدادان که
عزم سفر مصمم شد گفته‌اندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد

که چندین مدت چرا نگفتی که من فلانم تا شکر قدوم بزرگوارت را میان بخدمت
بندم گفتم با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه روزی
چند برآسائی تا بخدمت تو مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم بزرگی دیدم
اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیائی که
باری بندی از دل برگشائی بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان
بلغزند این بگفتیم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم بوسه دادن
بروی یار چه سود هم در ان لحظه کردنش بدرود سیب گوئی وداع یاران
کرد روی آن نیمه سرخ و نیمی زرد حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز
همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا نفقه کند ناگاه دزدان
بر کاروان بزدند بازرگانان گریه و زاری و فریاد و فغان بیهده برآوردند نظم گر تضرع
کنی وگر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود

و تغیری

و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم تو را دزد نبرده گفت بلی برده ولی مرا با آن
چنان الفتی نبوده که از مفارقتش خسته دل باشم نظم نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل
برداشتن کاریست مشکل گفتم موافق حال من است آنچه گفتی مرا در عهد جوانی با
جوانی اتفاق مخالطت افتاد و صدق مودت تا بجائی که قبله چشمم جمال او بود و
سود سرمایه عمرم وصال او نظم مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر بحسن صورت او
بر زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از او صحبت که هیچ نطفه چنو آدمی
نخواهد بود ناگاه پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش
برآمد و روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از آنجمله که در فراقش گفتم یکی اینست
نظم کاج آن روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست گردش گیتی گل رویش
بریخت خاربنان بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم

که بقیت عمر نفس هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم بیت سود دریا نیک
بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بدی گر نبودی تشویش خار دوش
چون طاوس میخرامیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار حکایت
یکی را از ملوک عرب حکایت لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال
فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود
تا حاضر آوردندش و ملامت کردن گرفت و گفت که در شرف نفس انسان چه خلل
دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت عربیه ورب صدیق لامنی
فی ودادها ولم یرها یوما فیوضح لی عذری نظم کاش آنانکه عیب من گفتند رویت
ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی تا
حقیقت معنی بر صورت گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را مطالعه جمال
لیلی در دل آمد تا چه صورتست که موجب این فتنه است بفرمود تا او را حاضر کنند

در احیای

در احیای عرب بگردیدند و او را بدست آورده و پیش ملک حاضر آوردند ملک در
هیئت او نظر کرد شخصی دید سیاه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین
خدم او بجمال از او پیش بود و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک
از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند
تن درستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم درد خویش گفتن از زنبور
بیحاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو من حال
من باشد ترا افسانه پیش سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر عضو ریش دست و من بر
نظم ترا بر درد من رحمت نیاید رفیق من یکی همدرد باید که با او قصه گویم
همه روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز حکایت قاضی همدان را حکایت
کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری متلهف بود
و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم در چشم من آمد آن سهی سرو بلند

بربود دلم ز دست و در پا افکند این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی
دیده ببند از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم شنیدم
که در رهگذری پیش قاضی باز آمد برخی از این معامله بسمعش رسید و زاید الوصف برنجید
و دشنام دادن گرفت و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از تحری فرو نگذاشت
قاضی با یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت آن شاهدی و خشم گرفتنش
وان عقده بر ابروی ترش شیرینش عرب گوید ضرب الحبیب زبیب
بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن
همانا که از وقاحت او بوی سماحت میآید پادشاهان سخن بصلابت گویند
باشد که در نهان صلح جویند این بگفت و بر مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان
عدول عزکی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی
در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند شعر نه در هر سخن بحث کردن

رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ولیکن بحکم آنکه سوابق نعمت خداوندی
ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا
پایگاه منیع است تا بگناهی و خطای شنیع ملوث نگردی که حریف اینست که
دیدی و حدیث اینکه شنیدی بیت یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی
کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال قاضی را نصیحت
یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در
مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بیجواب اما نصیحت کن مرا چندانکه
خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی این بگفت و کسان بتفحص حال او برانگیخت
و نعمت بیکران بریخت که گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست
بیت هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوشست فی الجمله تا شبی

خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر قاضی را همه شب شراب در سر
و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس پستان یار در خم گیسوی تابدار چون
گوی عاج در خم چوگان آبنوس یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار
باش تا نرود عمر بر فسوس تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای
اتابک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن
بگفته بیهوده خروس قاضی درین حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشینی
برخیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر
آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد و
عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم در او نظر کرد و گفت بیت پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ بلاید روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست

میخاید

میخاید ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده
ملک فرمود من او را از فضلای عصر و یگانه دهر میدانم باشد که معاندان در
حق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه معاینه گردد که گفته اند
بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که
سحرگاه ملک با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده
و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی
بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که کیست
و حال چیست گفت از کدام جانب برآمد سلطان عجب داشت و گفت از جانب
مشرق برسم معهود گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث که
لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب الیه
این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم

ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک فرمود تو در این حالت که بر عقوبت اطلاع
یافتی سود نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا **نظم** چه سود از
دزدی آنگه توبه کردن که کوته خود ندارد دست بر شاخ تورا با وجود چنین منکری که
ظاهر شد سبیل خلاصی صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در او آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست گفت آن چیست گفت بیت
ملالی که بر من افشانی گمان مدار که از دامنت بدارم دست **نظم** اگر خلاص محال است
از این گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست ملک فرمود این
لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال است و خلاف که ترا فضل
و بلاغت از چنگ من برهاند مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا
دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین من پرورده نعمت این خاندانم و این
گناه نه من تنها کرده ام دیگری را بفرما تا بیندازند و من عبرت گیرم ملک را

از این سخن خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخواست و بمطیعانی که اشارت بکشتن
او کرده بود گفت همه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران چه زنید
حکایت منظومه جوانی پاکباز و پاکرو بود که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند باهم چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد جوان گفت از میان موج تشویر مرا بگذار و دست
یار من گیر در این گفتن جوان بروی برآشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند
یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی دلارامی که داری دل در او بند دگر چشم از
همه عالم فرو بند اگر لیلی و مجنون زنده گشتی حدیث عشق از این دفتر نوشتی
باب ششم در ضعف و پیری با طایفه از دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردیم که

ناگاه جوانی از در درآمد و گفت در میان شما کسی هست که زبان فارسی داند اشاره
بمن کردند گفتم خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و چیزی میگوید
که مفهوم ما نمیگردد و اگر بکرم قدم رنجه فرمایی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون
ببالینش فراز آمدم شنیدم که همی گفت بیت دمی چند گفتم برآرم بکام دریغا که
بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم و گفتند
بس معانی این سخن را بعربی با شامیان گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف
همچنان بر حیات دنیا گفتم در این حالت چگونه گفت نظم ندیده که چه سختی رسد بحال
کسی که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را
بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند که مزاج اگرچه مستقیم بود
اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر خواهی

طبیبی

طبیبی بخوانیم تا معالجت کند دیده باز کرد و بخندید و گفت نظم دست
بر هم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف خواجه در بند نقش
ایوانست خانه از پای بست ویرانست پیرمردی ز نزع مینالید پیرزن صندلش
همی مالید چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیرمردی را
حکایت کنند که دختری خواسته و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و
دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی تا باشد موانست گیرد
و وحشت نپذیرد از جمله شبی میگفتش که بخت بلندت یار و دیده دولت بیدار
بود که بصحبت پیری چون من افتادی پخته پرورده جهان دیده سرد و گرم روزگار
چشیده نیک و بد جهان آزموده که حقوق صحبت داند و شرط مودت بجا آرد
مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان بیت تا توانم دلت بدست
آرم ور بیازاریم نیازارم ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای

و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت بیت سالها بر تو بگذرد که گذار نمودی بر تربت پدرم
تو بجای پدر چه کردی خیر که همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور
جوانی در راهی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است
گفت نشنیده که صاحبدلان گفته‌اند که رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن
ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز اسب تازی دو تک
رود بشتاب شتر آهسته میرود شب و روز حکایت جوانی چست و لطیف
خندان و شیرین زبان مدتها در حلقه عشرت ما بود و در دلش از هیچگونه غم نیامدی
و لب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
که زن کرده و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده
پرسیدمش که چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان آوردم دیگر کودکی نکردم

چون

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار طرب نو
جوان ز پیر مجوی که دگر باز نیاید آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو نخرامد
چنانکه سبزه نو گفت جوانی بشد از دست من آه و دریغا آن زمن دل فروز
پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوژ حکایت وقتی بجهل و جوانی بانگ بر مادر زدم دل
آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی
نظم چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن گر از عهد
خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من نکردی در این روز بر من جفا که
تو شیرمردی و من پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک
خواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل مال و قربان تا خدای تعالی شفا دهد لختی باندیشه
فرو رفت و گفت ختم قرآن اولیست که گله دور است صاحبدلی بشنید و گفت ختمش

گفت جوانی از دستم [illegible] قوت سرپنجه شیری گذشت [illegible]

پرورشت نه گرفتار آمده بدست جوانی معجب خیره رای سبک سر که هر دم
هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد بیت
جوانان گرچه خوب و دلربایند ولیکن در وفا با کس نپایند وفاداری مدار
از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند بخلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی
کنند نه بجهل و جوانی بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم
کنی روزگار گفت چندان افسانه بدین نمط گفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد
و صید من شد که ناگاه نفسی سرد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل
من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوان را
تیری در پهلو نشیند به که پیری نظم زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ
از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خواست الا بعصا کیش عصا
برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بر آمد

نکاحش

نکاحش بستند با جوانی تندخوی ترش روی تهی دست خودپرست جور و جفا دید
و رنج و عنا کشید و شکر نعمت حق تعالی گفتی که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و
بدین جنت نعیم برسیدم روی زیبا و جامه دیبا عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد مرد را کیر و خایه زینت و بس با تو مرا سوختن اندر
عذاب به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی خوشتر آید
که گل از دست زشت با اینهمه جور و تندخوئی نازت بکشم که خوبروئی حکایت
مهمان پیری بودم در دیار بکر که مالی بسیار داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت
کرد که مرا فرزندی در عمر خویش جز این پسر نبوده است و درختی در این وادی زیارتگاه است
که مردم بحاجت خواستن آنجا روند و من شبهای دراز بپای آن درخت بحق بنالیده ام
تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان میگفت چه بودی که من آن
درخت را بدیدمی و دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است

بعلت آن اختیار آمد که قوت آن بر سر زنانست و زر در میان جان بیت دریغا
گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن بدینداری چو خر در گل
بمانند ور الحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت
با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری توانی گفت من که پیرم
با پیرزنانم الفت نیست پس او را که جوانست با من چگونه رغبت باشد بیت زور باید
نه زر که بانو را گزری دوست تر که صد من گوشت حکایت منظومه شنیده ام
که در این روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دختری خوب
روی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی
بود تماشا کرد ولی بحمله اول عصای پیر بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که
نتوان دوخت جز بسوزن فولاد جامه هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت
خواست که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و زن جنگ و

فتنه

فتنه خواست چنان که بسر شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت پس از خلاف و شناعت
گناه دختر چیست بیت ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم در
تأثیر تربیت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش دانشمندی فرستاد که مرا این
پسر را تربیت کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نبود نزد پدرش
فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرده نظم چون بود اصل گوهری
قابل تربیت را در او اثر باشد هیچ صیقل نکو نیارد کرد آهنی را که بد گهر
باشد سگ بدریای هفتگانه بشوی چونکه تر شد پلیدتر باشد خر عیسی
گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد حکایت حکیمی پسران را پند همیداد
که ای جان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و مال و جاه
از دروازه بدر نرود و سیم و زر در حضر و سفر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه
بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت

بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتی است هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند پ(بیت) سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن. حکایت وقتی افتاد فتنه در شام / هر کس از گوشه فرا رفتند / روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند / پسران وزیر ناقص عقل / بگدائی بروستا رفتند. حکایت یکی از علما تعلیم ملک زاده همی کردی و ضرب بیحابا زدی و زجر بی قیاس نمودی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت و بنمود پدر را دل بهم برآمد و استاد را خواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم است و پادشاهان را علی الخصوص موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود قولاً و فعلاً هر آینه در افواه افتد و قول و فعل

میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز

عوام را چندان اعتباری نیست پ(بیت) اگر صد ناپسند آید ز درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند / وگر یک بذله گوید پادشاهی / ز اقلیمی باقلیمی رسانند. پس واجب آمد معلم را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام الناس پ(بیت) هرکه در خوردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح از او برخاست / چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز بآتش راست. بیت ملک را حسن تقریر و توجیه مدبر فقیه موافق و پسندیده افتاد و خلعت و نعمت بخشید و پایه منصبش بلند گردانید. حکایت معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی و بدخوی تلخ گفتار مردم آزار و بدطبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن وی منغص گشتی و خواندن قرآنش دل مردمان سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت / ولیس ینفعک التقویم فی الخشب

القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدند و براندند پس آنگه مکتب ویرا بمصلحی دادند پارسا و نیکمردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را ملکی دیدند و هر یک دیوی شدند و باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی نظم استاد معلم که بود کم آزار / خرسک بازند کودکان در بازار. بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام اصلی باز آورده انصاف برنجیدم و لا حول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملکات چرا کرده اند پیرمردی جهان دیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که خردمندان گفته اند پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش در کنار نهاد / بر سر لوح او نوشته بزر / جور استاد به ز مهر پدر. حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان

بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان اکثیر مسلم است که دخل معین داشته باشد نظم چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن / که میگویند ملاحان سرودی / اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی. عقل و ادب پیش گیر و لعب و بازی بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرده گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست. قطعه خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی برند از بیم سختی / برو شادی کن ای یار دل افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز. فکیف مرا که در صدر مروت نشسته و عقد فتوت بسته ام و ذکر انعام من در افواه خاص و عام افتاده. قطعه هرکه علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم / نام نکوئی چو برون شد

یعنی خرج فراوان

زکوی در شوائی که بندی بروی دیدم که نصیحت نمی پذیرد و نفس گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک بیت گرچه دانی که نشنوند بگو هرچه دانی ز نیکخواهی و پند زود باشد که خیره سر بینی بدو پای او فتاده اندر بند دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت بعد از آن دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنین حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل گفتم حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند **حکایت** پادشاهی پسری با دیبی داده گفت این فرزند را چنان تربیت کن که یکی از فرزندان خویش را گفت فرمان بردارم سالی چند بر این

بگذشت

بگذشت و سعی ادیب بجایی نرسید و پسران او در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی زمین مخفی نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف **قطعه** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل جایی انبان میکند جایی ادیم **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه برگذشتی **قطعه** فراموشت نکرد ایزد در آنحال که بودی نطفه مدفوق و مدهوش روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ده انگشت مرتب کرده بر کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابیرا دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة بماذا اکتسبت ولا یقال بما انتسبت یعنی ترا پرسند و نه

قیامت که چیست عملت و نگویند کیست پدرت **نظم** جامه کعبه را که میبوسند او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند لاجرم در جهان گرامی شد **حکایت** در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورد و شکمش را بدرد و راه صحرا گیرد و آن پوست پاره‌ها که در خانه کژدم می‌بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی گفتم گفتا دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز این نتوان بودن در حالت خوردی با مادر خویش چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی مقبول و نامطبوعند **قطعه** پسر را پدر وصیت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی دانشمند **حکایت** کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نیایی گفت در تابستان چه حرمتست که بزمستان نیز در آیم **حکایت** فقیره درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد درویش را همه عمر فرزندی نبوده بود گفت

اگر خدای تعالی

اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده‌ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت آن سلسله در پاست و غل بگردن گفتم این بلا را خود بحاجت از خدا خواسته است **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم از بزرگی این سخن پرسیدم که بلوغ را چه نشانست گفت آنچه در کتب علما مسطور است سه باشد یکی پانزده سالگی دویم احتلام سویم برآمدن موی عانه اما بتحقیق یک نشان دارد و آن آنست که در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خود و هر که در او این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نیست **نظم** بصورت آدمی

شد قطره آب که چهل روزش قرار اندر رحم ماند و گر چهل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه جوانمردی و لطف است آدمیت همین نقش هیولائی
مپندار هنر باید که صورت میتوان کرد بایوانها در از شنگرف و زنگار چه
انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار بدست
آوردن دنیا هنر نیست کسی را گر توانی دل بدست آر حکایت سالی نزاع
در میان پیادگان حاج افتاده بود داعی بر همراه بودم پیاده انصاف در سر و
روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با
عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج در عرصه شطرنج بسر میبرد و فرزین میشود
یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بدتر از آن شدند
که بودند قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد حاجی
تو نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد حکایت

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه نیین است بازی نه اینست
بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگو وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو حکایت
مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان
میکرد در دیده او کشید در حال کور شد داوری پیش حاکم بردند گفت بروی هیچ
تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست تا بدانی که
هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید ندامت برد و بنزد خردمندان بخفت رای
منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریا
باف گرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی را از بزرگان
ائمه پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت
آیات کتاب مجید را عزت و شرف و حرمت بیش از آنست که آنجاها
روا باشد نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر آن گذرند بضرورت

چیزی باید نوشت این بیت کافیست قطعه وه که هر گاه سبزه در بستان بدمیدی
چه خوش شدی دل من بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از
گل من حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذار افتاد دید که بنده
را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر خدای عز و جل همچو تو مخلوقی را
اسیر حکم تو گردانیده و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت رب العالمین
بجا آر و چندین جفا بروی مپسند مبادا که فردای قیامت به از تو باشد و شرمسار
شوی قطعه بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار او را تو
بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند حکایت در خبر است از سید عالم و خلاصه
بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود بزرگترین حسرتها در روز قیامت
آن بود که بنده صالح را ببهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ قطعه بر غلامی که

طوع خدمت تست خشم بیحد مران و خورده مگیر که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر حکایت سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از
حرامیان پر خطر جوانی بیدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز بیش زور سلحشور
که ده مرد توانا کمان او بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین
نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده و جهان ندیده و سفر نکرده رعد
کوس دلاوران نشنیده و برق شمشیر جوانان ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن
اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان
هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی
بزور سر پنجه شیر گیر از بیخ برکندی و تفاخر کنان گفتی نظم پیل کو تا کتف و بازوی
شیران بیند شیر کو تا کف و سر پنجه مردان بیند ما در این حالت که دو هندو
از پس سنگی بدر آمدند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری

کلوخ کوبی جوان گفتم چه ایستاده در اینحالت بپا آنچه داری ز زور و زهره که دشمن بپای
خود آمد بگور **فرد** تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خا / بروز حمله جنگ آوران بدارد پای چاره
جز آن ندیدم که رخت و جامه و سلاح رها کنیم و جان بسلامت بریم
بکارهای گران مرد کاردیده فرست / که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند جوان
اگرچه قوی یال و پیل تن باشد / بجنگ دشمنش از هم بگسلد پیوند نبرد پیش
مصاف آزموده معلومست / چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند **حکایت**
توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته
که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته
و خشت فیروزه در آن بکار برده بگور پدرت چه ماند که خشتی چند فراهم آورده
و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش چون این بشنید گفت خاموش

تا پدرت

تا پدرت از زیر سنگ گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد در خبر است
که مَوتُ الفُقَراءِ راحَة **قطعه** خر که بروی نهند کمتر بار / بیشک آسوده تر کند
رفتار / مرد درویش که بار ستم و فاقه کشید / بدر مرگ همانا که سبکبار آید
آنکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست / مردنش زین همه شک نیست که
دشوار آید / بهمه حال اسیری که ز بندی برهد / بهتر از حال امیری که گرفتار آید
حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی
بین جنبیک فرمود بحکم آنکه هر آن دشمنی را که بروی احسان کنی دوست گردد
مگر نفس را که هر چند مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند **قطعه** فرشته خوی
شود آدمی بکم خوردن / وگر خورد چو بهایم بیفتد او چو جماد / مراد هر که برآری
مطیع امر تو شد / خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد **جدال سعدی**
با مدعی در بیان توانگری و درویشی یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی

نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن
بدینجا رسانیده بود که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای
ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست / خداوندان نعمت را کرم
نیست / مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن گران آمد گفتم ای یار توانگران دخل
مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار
گران از بهر دیگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند
و فضله مکارم ایشان بفقرا و درویشان و پیران و اقارب و جیران رسد
بیت توانگران را وقفست و نذر و مهمانی / زکوة و هدیه و اعتاق و فطر و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی / جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی
اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر شود که مال مزکی دارند
و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت عاقلان دانند که قوت

طاعت

طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده
خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای برهنه چه سیر و از دست
خالی چه خیر **قطعه** شب پراکنده خسبد آنکه پدید / نبود وجه بامدادانش مور گرد
آورد بتابستان / تا فراغت بود زمستانش یقین است که فراغت با فاقه نپیوندد
و جمعیت خاطر در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا
نشسته هرگز این بآن کی ماند **فرد** خداوند نعمت بحق مشتغل / پراکنده روزی
پراکنده دل / پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان
و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و به اوراد و عبادت پرداخته عرب
گوید اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الفَقرِ المُکِبِّ و مُجاوَرَةِ مَن لا اُحِبُّ و در خبر است که الفقر
سَوادُ الوَجهِ فِی الدّارَینِ گفت نشنیده که خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
که الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت آن حضرت بفقر طایفه ایست که مردان میدان

رضا و تسلیم بر قضا اند نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند قطعه
ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج روی
طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت
نیارامد تا فقرش بکفر منجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت
برهنه را پوشیدن یا باستخلاص محبوسی کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان
که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حقتعالی در محکم کتاب از نعیم اهل بهشت خبر
میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم بیت تشنگان را نماید اندر خواب همه
عالم بچشم چشمه آب هر کجا سختی دیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای
مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزدی نهراسد و حرام از حلال
نشناسد نظم سگی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کو استخوانست وگر

نعشی

نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست اما صاحب نعمت
دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن
نکردم و برهان و بیان نگفتم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دغایی
کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده
الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و
محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس نافرمان تقاضای شهوت خواهد چون قوت
احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند از یک
شکم اند مادام که این یکی برجاست آن دیگر برپاست حکایت شنیدم که
درویشی را با مخنثی بگرفتند با وجود شرمساری و بیم سنگساری گفت ای مسلمانان
زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب
سکون و جمعیت درون که خداوندان نعمت را میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند

که بدیدار او جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل
و سرو خرامان را از خجالت او پای بر گل فرد بخون عزیزان فرو برده چنگ سر
انگشتها کرده عناب رنگ محال است که با حسن طلعت ایشان گرد مناهی
گردند یا قصد مناهی کنند بیت دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات
کند بر بتان یغمایی بیت من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کاین شتر صالح است یا خر دجال چه مایه
مستوران که بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد بدنامی
داده فرد با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی برباند
حالی که من این سخن بگفتم عنان تحمل و طاقت از دست درویش برفت و تیغ
زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید

وگفت

وگفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنان پریشان بگفتی که وهم تصور
کند که تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت
و مفتون جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را
بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعلت مالی که دارند
و عزت جاهی که می پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر دارند
که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و
بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبر است گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند
گفت غلط کردی که بندگان دینار و درمند چه فایده که چون ابر آذارند و نمی بارند
و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر خدا
ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند

و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته‌اند که سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که او در خاک
رود بیت برنج یکی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید برنج و سعی بردارد گفتمش بر بخل
خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و الا هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش
یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست و هم گدا آشناسد
که ممسک کجاست گفتا بتجربه میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر
گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند
کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و
رای نیست خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست گفتم بعذر آنکه از
دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محالست که اگر
ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود
همچنانکه چاه بشبنم و آنچه گفتی که در بروی مسکینان می‌بندند حاتم طائی که بیابان
نشین بود

نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه در بر او پاره کردندی چنانکه در طیبات
آمده است بیت در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان کرد
ثوابی گفتا که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نی که بر مال ایشان حسرت میخوری ما در این
گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که
بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت جمله بینداخت
قطعه هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست دین ورز و
معرفت که سخندان سجع گو در بر سلاح دارد و کس در حصار نیست تا عاقبة الامر
دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز سنت جاهلانست
که چون بحجت از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند همچون آزر بت‌تراش که
جواب پسر نداشت بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام دادم سقطش
گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم نظم او در من و من در او فتاده خلق از پی ما

دوان و خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان القصه
مرافعهٔ این سخن بقاضی بردیم و بمحاکمهٔ عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید
و میان توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و حجت ما شنید سر در
جیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا
گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا گلست خارست و با خمر خمارست
و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست و لذت
عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش فرد جور دشمن
چکند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند نظر
نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور بیت اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خرمهره بازار از او پر شدی مقربان درگاه حضرت حق سبحانه توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد
و بهین

و مهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی
عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای آنکه گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست
ملاهی بلی طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که ببرند
و بنهند و نخورند و ندهند و اگر مثل باران نبارد یا جهان را طوفان بردارد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا نترسند و گویند و راکبات
نیاق فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست
بط را ز طوفان چه باک فرد دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم
مردند قومی بدین نمط که شنیدی و طایفهٔ دیگر خوان کرم نهاده و دست کرم گشاده
میان خدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت صاحب دنیا
و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل موید مظفر منصور مالک ازمهٔ
انام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین

اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه و اجری بالخیر اقدامه
قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای
خواست که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی چون سخن
بمنتهای رسانید و از قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا
دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک
در قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم فتنه بپا را امید و حصول منت
بصلح انجامید و ختم سخن بدین کردم قطعه توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم بر این نسق مردی باب هشتم در آداب صحبت تمت
مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست
گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه نخورد و هشت نظم مکن نماز بر آن هیچکس که

هیچ نکرد

هیچ نکرد که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد حکایت موسی علی نبینا و علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی که از
اندوخته بدو چه رسید قطعه آن کس که بدینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت
اندر سر دینار و درم کرد خواهی متمتع شوی از دنیی و عقبی با خلق کرم کن چو خدا
با تو کرم کرد عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت
منه که نفع آن بتو باز گردد قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و
بالای او گر امیدواری کز او بر خوری منت منه اره بر پای او شکر خدای کن که
موفق شدی بخیر ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت
سلطان همیکنی منت بدار از او که بخدمت بداشتت حکمت دو کس رنج
بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه گرد کرد و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و
عمل نکرد قطعه علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود

نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او هیزمست
یا دفتر پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و زهد و
علم فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست
مشعله دار یهدی به و هو لا یهتدی بیت بیفایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و
زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان کمال گیرد و دین جمال پذیرد و پادشاهان
بصحبت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان قطعه پندی اگر
بشنوی ای پادشاه در همه عالم به از این پند نیست جز بخردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت
و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار
نیاید که حنظلی پند رحم کردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو از ظالمان ستمست

بر مظلومان

بر مظلومان خبیث را چه تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند با انبازی پند
بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که
آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد بیت معشوق هزار دوست را
دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی بنهی پند هر سری که داری با دوستان
در میان منه چه دانی باشد وقتی که دشمن گردد و هر بد که توانی با دشمنان مکن شاید که
روزی دوست گردد و رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه اگرچه دوست
مخلص باشد که مر آن دوست را دوستان بسیارند و همچنین مسلسل خواهد بود قطعه
خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم آب ز سر چشمه
ببند که چو پر شد نشاید بستن جوی سخنی در نهان نباید گفت که بر او انجمن نشاید
گفت پند دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصودش جز این نیست
که دشمنی قوی گردد که گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان

چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه امروز
بکش که میتوان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را
دشمن چو به تیر میتوان دوخت حکمت سخن در میان دو دشمن آنچنان گو که گر دوست
گردند شرمنده نشوی قطعه میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین
بدبخت هیزم کش است کنند این و آن خوش دگرباره دل وی اندر
میان کوربخت و خجل میان دو کس آتش افروختن نه عقلست و خود در میان
سوختن در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش حکمت هر که با
دشمن صلح کند سر آزار دوستان دارد بشوی ای خردمند از آن دوست
دست که با دشمنانت بود هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی
آن طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد تا کار بزر بر می آید جان در خطر افگندن نشاید عرب

گوید

گوید آخر الحیل السیف فرد چو دست از همه حیلتی در گسست حلال است بردن
بشمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت دشمن
چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغز نیست در هر استخوان مردیست در هر
پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خداوند
قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست
آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن
خطا است ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی قطعه حذر کن زانچه دشمن
گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر
از آن برگرد و راه دست چپ گیر نصیحت خشم گرفتن بیش از حد وحشت آرد
و لطف بی وقت هیبت برد نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی
کن که از تو سیر شوند قطعه چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است چو رگ زن که جراح و مرهم نه است درشتی نگیرد
خردمند پیش نه نرمی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی دهد
بیکباره تن در زبونی نهد قطعه شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم کن
پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان حکمت
دو کس دشمن ملک و دینند یکی پادشاه بی حلم و دیگر زاهد بی علم فرد بر سر ملک مبادا
ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان بردار پند پادشاه باید که تا بحدی خشم
بر دشمنان براند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد
آنگاه زبانه بر خصم زند و بخصم رسد یا نرسد قطعه نشاید بنی آدم پاک زاد که
بسر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین تندی و سرکشی نپندارم از خاکی از آتشی
حکایت در خاک بیلقان رسیدم بزاهدی گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن بیت
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن تنبیه بدخوی

در دست

در دست دشمنی گرفتار است که هر جا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت اگر ز
دست بلا بر فلک رود بدخو ز دست خوی بد خویش در بلا باشد پند چو بینی که در سپاه
دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر متفق و جمعند از پریشانی اندیشه کن قطعه
برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ وگر بینی که با هم یکزبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ پند دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی
بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند حکمت سر مار بدست دشمن
بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آید مار کشتی و اگر آن از دست
دشمن رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل
ز جان برداشت پند خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد
بیت بلبلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم باز گذار حکمت پادشاه را بر خیانت
کسی واقف مگردان مگر آنگه بر صحت آن قول کلی واثق باشی وگرنه بر هلاک خود کوشی

بیت پیش سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن هر که با نصیحت
از روی خودرائی کند او خود بنصیحت محتاج ترست پند فریب دشمن مخور و
غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش
خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت
برشمارد پند متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد مشو غره بر حسن
گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش پند همه کس عقل خود را بکمال
نماید و فرزند خود را بجمال قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت
از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریه میخورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از بساط زمین
عقل منعدم گردد بگمان نخود نبرد هیچکس که نادانم نصیحت ده آدمی از سفره بخورند

ودو سگ

و دو سگ بر لاشه بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند
درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت فرد روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ قطعه پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتشست از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ
مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز پند هر که در حالت
توانائی نکوئی نکند در حال ناتوانی سختی ببیند فرد بداختر تر از مردم آزار نیست که
روز مصیبت کسش یار نیست پند هرچه زود بر آید دیر نپاید قطعه خاک مشرق شنیده ام
که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قدر و قیمتش
بینی قطعه مرغ از بیضه برون آید و روزی طلبد آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه
جا یابی از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز پند کارها بصبر برآید

و مستعجل بسر درآید قطعه بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند پند نادان را به از خاموشی نیست
و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بی مغز را سبکباری قطعه
خری را ابلهی تعلیم میداد برو بر صرف کرده سعی دائم حکیمش گفت ای نادان
جاهل در این سودا بترس از لوم لائم نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی
بیاموز از بهائم پند هر که تامل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آرای
چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهائم خموش حکمت هر که با داناتر از خود
مجادله کند تا بدانند که داناست نادانست فرد چون بیاید به از توئی بسخن گر
چه به دانی اعتراض مکن پند هر آن به که با بدان نشیند نیکی نبیند قطعه گر نشیند
فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان نیکوئی نیاموزی نیاید ز

گرگ

گرگ پوستین دوزی پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و
خود را بی اعتماد پند هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند
تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله
درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد حکمت
اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی بیت گر سنگ همه لعل بدخشان
بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی حکمت نه هر که بصورت نکوست
سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست قطعه توان شناخت بیکروز
در شمایل مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره
مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود
بریزد خویشتن را بزرگ می بینی راست گفتند یک دو بیند لوچ زود بینی
شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با قوچ حکمت پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن

کار خردمندان نیست پت جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه
دست پند ضعیفی که با قوی دشمنی کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه سایه
پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل می‌فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد
چون نیاید نصیحت در گوش اگرت سرزنش کنند خموش حکمت بی‌هنران
هنرمند را نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگ صید بینند مشغله بر آرند و
پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد پت
کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال حکمت
اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی پت شکم
بند دست است و زنجیر پای شکم بنده کمتر پرستد خدای پند حکیمان دیر دیر خورند و
عباد نیم سیر و زهاد سد رمق و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق برگیرند اما

قلندران

قلندران چندانکه نه در معده جای نفس ماند و نه در سفره روزی کس پت اسیر بند
شکم را شبی نگیرد خواب شبی ز معده خالی شبی ز دلتنگی پند مشورت با زنان
تباهست و سخاوت با مفسدان گناه پت ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری
بود بر گوسفندان پند هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است فرد
نکشد مرد هوشیار درنگ سنگ بر دست و مار بر سر سنگ گروهی برعکس این
مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تحمل اولیتر بحکم آنکه اختیار همچنان باقی است توان
کشت و توان بخشید اگر بی‌مصلحتی کشته شده باشد مصلحتی فوت شود که تدارک آن
ممتنع بود قطعه نیک سهلست مرده بیجان کردن کشته را باز زنده نتوان کرد شرط عقلست
صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که عزت
توقع ندارد اگر جاهلی بزبان آوری و شوخی غالب آید عجب نیست که سنگی جواهر را همی شکند
پت نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش گر خردمند از اوباش

جفایی

جفایی بیند او دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین
شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود حکمت گوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است
و غبار اگر بر فلک رسد همچنان خسیس استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت نامستعد
ضایع خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری
ندارد با خاک برابرست قیمت شکر از نی است که آن خود خاصیت ویست نظم
چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنما اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر حکمت خردمند را که در زمرهٔ اوباش سخن صورت
نبندد شگفت نیست که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند
سیر فرو ماند نظم بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌دانی که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی حکمت مشک آنست
که ببوید نه که عطار بگوید پت اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

دانا چو

حکمت دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی
بلند آواز و میان تهی نظم عالم اندر میانهٔ جهال مثلی گفته اند صدیقان شاهدی در
میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان پند دوستی را که بعمری فرا چنگ
آرند نشاید که بیکدم بیازارند پت سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک
نفسش نشکنی بسنگ حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز
در دست زن حکمت رای بی‌قوت مکر است و فسون و قوت بی‌رای جهل است و
جنون پت تمیز باید و تدبیر و رای و آنگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح
جنگ خداست حکمت رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و نهد هر که ترک
شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است
پت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند حکمت
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند

سنگ خود نگه میدارد تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند **عربیه**
وَقَطْرٌ اِلَی قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ وَنَهْرٌ عَلی نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ **فرد** اندک اندک
بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار **حکمت** عالم را نشاید که سفاهت از
عامی بگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم گردد **فرد**
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی **حکمت** گناه از
هر که صادر شود ناپسندست و از علما زشت‌تر که علم سلاح جنگ شیطان است
و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد **نظم** عام نادان
پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد **پند** جان در حمایت یکدمست و وجود
درمیان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه خرند اَلَمْ اَعْهَدْ
اِلَیْکُمْ یَا بَنِی آدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّیْطَانَ اِنَّهُ لَکُمْ عَدُوٌّ مُبِینٌ **بیت** بقول دشمن پیمان

دوست

دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی **حکمت** شیطان با مخلصان
بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان **بیت** وامش مده آنکه بی‌نماز است ورخود دهنش ز
فاقه باز است کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد هرکه در زندگی
نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند **حکمت** لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه
یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش
نکند **قطعه** آنکه در راحت و نعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال
درماندگان کسی داند که باحوال خود فرو ماند **نظم** ای که بر مرکب تازنده سواری
هشدار که خر خارکش خسته دل اندر وحلست آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است **حکمت** درویش ضعیف حال را در تنگی
خشک سال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیش
قطعه خریکه بینی و باری بگل در افتاده بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش کنونکه

رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش **حکمت**
دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم
قطعه قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت برآید از دهنی فرشته که
وکیلست بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی **پند** ای طالب روزی بنشین
که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند
خدای عز و جل ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل **حکمت**
بنانهاده دست نرسد و نهاده در هر جا که هست برسد **بیت** شنیده‌ام که سکندر
برفت در ظلمات بچند محنت و آنکه نخورد آب حیات **حکمت** صیاد بی‌روزی
در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **بیت** مسکین حریص در همه عالم
همی‌رود او در قفای رزق و اجل در قفای او **حکمت** توانگر فاسق کلوخ زراندودست
و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعونست

مرصع

مرصع **حکمت** شدت نیکان روی در فرجست و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر کرا
جاه و دولتست بدان خاطر خسته در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت **تنبیه** حسود از نعمت حق بخیلست و بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد
قطعه مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه **قطعه** الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست **حکمت** تلمیذ بی‌ارادت
عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد
بی علم خانهٔ بی در **تنبیه** مراد از نزول قرآن سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب
حکمت عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد
به از عابدی که در سر دارد **فرد** سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم
آزار **حکمت** یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **نظم** زنبور درشت

بی مروترا گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن تنبیه مرد بی مروت زنست و عابد با
طمع رهزن قطعه ای بناموس کرده جامه سفید بهر پندار خلق و نامه سیاه دست
کوتاه باید از دنیا آستین گو دراز یا کوتاه تنبیه دو کس را حسرت از دل نرود و
پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندر نشسته قطعه پیش درویشان
بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر
خانمان انگشت نیل حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامه خلقان خود از آن
بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خورده انبان خود بالذت‌تر فرد سرکه از
دست رنج خویش و تره بهتر از نان ده‌خدا و بره خلاف رای صوابست
و نقض عهد اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بکاروان رفتن حکایت
امام مرشد محمد غزالی را گفتند که چگونه رسیدی بدین مقام در علوم گفت بدانکه هرچه
ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه امید عافیت آنگه بود موافق عقل

که نبض را

که نبض را بطبیعت شناس بنمائی بپرس از آنچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد
بعز دانائی پند هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت
سلطنت را زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش
چه میسازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد پند یکی از لوازم خدمت آنست که
یا خانه بپردازی یا با خانه‌خدای درسازی حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی
که دارد با تو میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی پند هرکه با
بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد و اگر بخرابات
رود از برای نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن نظم رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانائی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله‌تر بباشی حکمت حلم شتر چنانکه
معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد صد فرسنگ ببرد سر از متابعتش نپیچد اما اگر دره

هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل نادانی خواهد که بدانجا رود زمام از
کفش برهاند و پیش مطاوعت نکند که در هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته‌اند
که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند قطعه کسی که با تو کند لطف خاک
پایش باش اگر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک سخن بلطف و کرم با درشت
خوی مگو که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد
تا پایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند قطعه ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند گرچه برحق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند
حکایت ریشی درون جامه داشتم شیخ علیه الرحمه هر روز پرسیدی که چون است
و نگفتی که در کجا است دانستم از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد
که خردمندان گفته‌اند از هر که سخن نسنجد از جوابش بغایت برنجد قطعه تا نیک ندانی
که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشائی گر راست سخن گوئی و

در بند

در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهائی حکمت دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند
اگر جراحت درست شود همچنان نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغ
موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قوله تعالی قال بل سولت لکم انفسکم امرا
فصبر جمیل قطعه یکی را که عادت بود راستی خطائی کند درگذارند از او وگر نامور شد
بقول دروغ دگر راست باور ندارند از او حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و
اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس قطعه
سگی را لقمه هرگز فراموش نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ وگر عمری نوازی
سفله را بکمتر چیزی آید با تو در جنگ قطعه مکن با سفلگان یاری و پیوند بدست آوری گیا
خردمند میازار هیچکس را تا توانی که روزی او فتد در رنج و در بند حکمت از نفس
پرور هنری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید نظم مکن رحم بر گاو بسیارخوار که بسیار
خوار است بسیار خار چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان دردهی

حکایت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت از من مشتغل شوی
بمال و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی
شتابی قطعه بگاه نعمتی مغرور و غافل بگاه تنگدستی خسته و ریش چو در سرا و ضرا
حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش پس لذت بندگی خداوند از ره کی
چه یابد حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکه دارد
هر دو کمال حکمت اوست فرد وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود بود
اندر شکم حوت چو یونس اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه لطف بجنباند
بدان را بنیکان در رساند قطعه گر بمحشر خطاب قهر رسد انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست تنبیه هر که با تادیب دنیا
راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون
العذاب الاکبر لعلهم یرجعون نظم پندست خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند

نشنوی

نشنوی بند نهند تنبیه نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که
پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه
نکنند نظم نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر دام پند گیر از
مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند حکمت آنرا که گوش ارادت گران
آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چکند که نرود نظم شب
تاریک دوستان خدا می بتابد چو روز رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست تا
نبخشد خدای بخشنده از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالا
تر نیست آنرا که تو رهبری کسش گم نکند وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست تنبیه
گدای نیک فرجام به از پادشاه بد سرانجام فرد غمی کز پیش شادمانی بری به از
شادی که در پیش غم خوری حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه فرد گرت خوی بد آید ناسزاوار تو خوی نیک خویش از
دست مگذار حکمت حق جل و علا می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد

بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
حکمت زر از معدن بکان کندن برآید و از بخیل بجان کندن قطعه دونان نخورند و گوش
دارند گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده و نامراد مرده تنبیه
هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید قطعه نه هر بازو که در وی
قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی که در
مانی بجور زورمندی حکمت عاقل چون بیند که خلاف در میان آمد بجهد و چون صلح
بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان حکمت
مقامر را سه و شش میباید ولیکن سه یک می آید هزار بار چراگاه بهتر از میدان
ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان حکمت درویشی در مناجات
میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده
حکمت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشترین در دست چپ جمشید بود وی را

پرسیدند

پرسیدند که چرا زینت را بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت آنرا زینت
راستی تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش
بدوزند بدانرا نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند تنبیه
بزرگیرا پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم را در انگشت چپ چرا
میکنند فرمود ندانید که اهل فضیلت همیشه محروم مانند فرد آنکه شخص آفرید و بازوی
بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت حکمت نصیحت پادشاهان را کسی مسلم است که بیم
سر ندارد و امید زر نظم موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر
سرش امید و هراسش نباشد ز کس برینست بنیاد توحید و بس حکمت
پادشاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران
هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی قطعه چو حق معاینه دانی که میباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس بقهر از

او بستاند یکمنیه زر هنگی تنبیه همه را دندان بترشی کند شود مگر قاضی را که بشیرینی فرد قاضی
که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار تنبیه قحبه پیر از نابکاری
چه کند گر توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری فرد جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست فرد جوان سخت میباید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد تنبیه حکیمی را پرسیدند که چندین
درخت نامور که خدایتعالی آفریده که همه میوه دارد یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را
که ثمری ندارد در این چه حکمت است فرمود هر یک را دخلی معین است بوقتی
معلوم گهی تازه اند و گاه پژمرده سرو را هیچ ثمر نیست و همه وقت تازه است و
این صفت آزادگانست قطعه بهرچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از
خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت
مجال نباشد چو سرو باش آزاد تنبیه دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه

داشت

داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب
گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها بپوشاند تم بعون الله تعالی
و حسن توفیقه حسب الحکم عالیجاه رفیع جایگاه مجدت و نجدت همراه و مجامنت
و مناعت دستگاه عمدة الاعاظم و زبدة الافاخم مقرب الخاقان علیقلی خان [illegible]
سرتیپ و وزیر کل تلگراف خانه های ممالک محروسه ایران صانها الله عن طوارق الحدثان امید
که مقبول طبع سلیم و ذهن وقاد شان گردد و انا العبد میرزا اسمعیل ابن
مرحوم میرزا معصوم تفرشی فی شهر جمادی الثانی

سنه ۱۲۸۵